از حضرت سیدالشهدا

زندگی‌نامهٔ خودنوشت

قاسم سلیمانی

از چیزی نمی ترسیدم

زندگی‌نامه خودنوشت

نویسنده : قاسم سلیمانی

(nbookcity.com) شهر کتاب

یادداشت حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای، رهبر معظم انقلاب اسلامی، بر کتابِ از چیزی نمی ترسیدم؛ زندگی‌نامهٔ خودنوشتِ شهید سپَهبُد حاج قاسم سلیمانی

بسمه تعالی

هر چیز که یاد شهیدِ عزیزِ ما را برجسته کند، چشم‌نواز و دلنواز است. یاد او را اگرچه خداوند در اوج برجستگی قرار داد و بدین گونه پاداش دنیائی اخلاص و عمل صالحِ او را بِدو هدیه کرد ولی ما هم هرکدام وظیفه‌ئی داریم. کتاب حاضر را هنوز نخوانده‌ام اما ظاهراً میتواند گامی در این راه باشد.

رَزَقنَا اللهُ ما رَزَقهُ مِن فضلِه

سیدعلی خامنه ای

۹۹/۱۰/۷

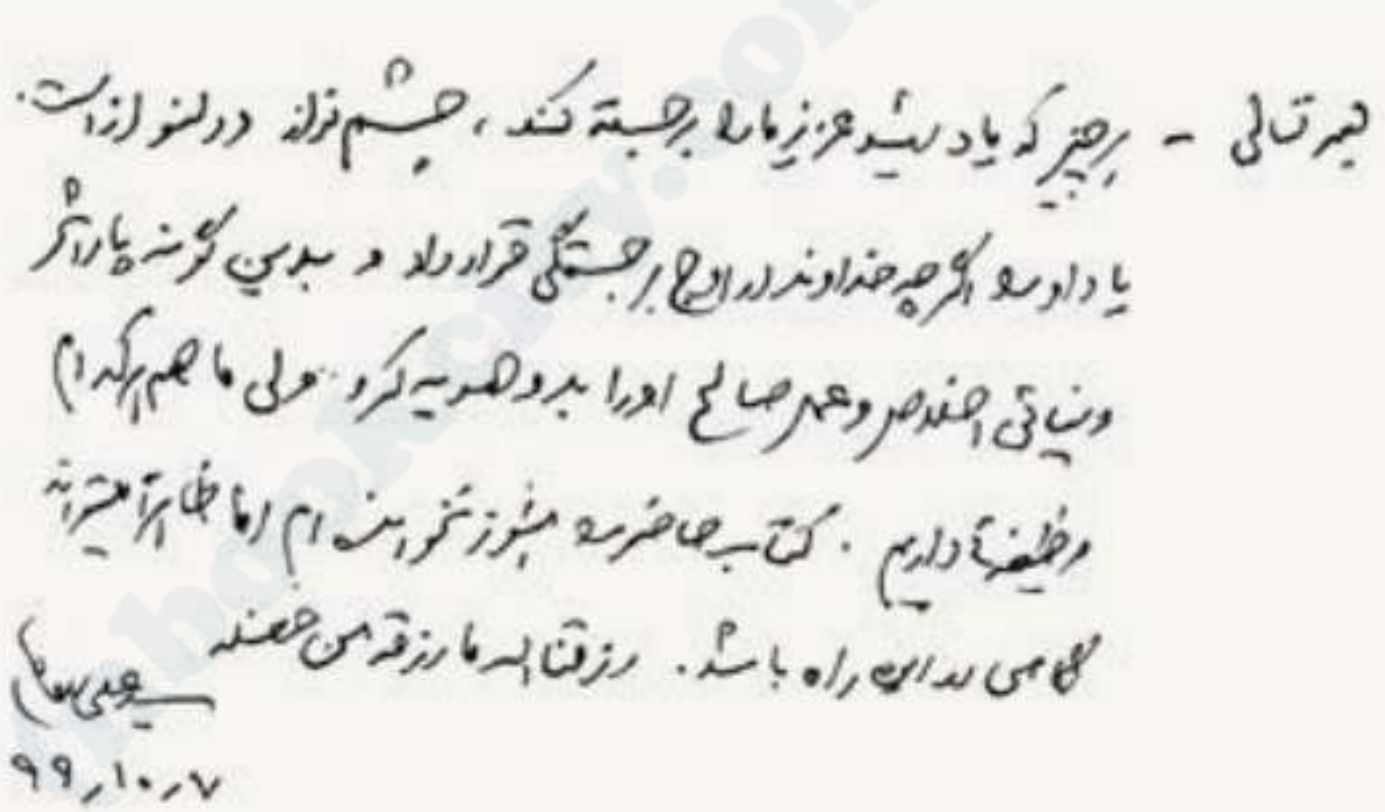

مقدمه

صبح روز چهارشنبه ۲۶ آذر ۱۳۹۹، خداوند مهربان توفیق زیارتِ رهبر معظم انقلاب را که جانم فدایشان باد، روزی‌مان فرمود. دیدار معظمٌ‌لَه با اعضای ستاد بزرگداشت شهید قاسم سلیمانی و ما افراد خانواده‌اش بود.

من، به‌نمایندگی از پدرم، برای ایشان هدیه‌ای برده بودم.

این هدیه، زندگی‌نامه‌ای بود به‌قلم حاج‌قاسم که قصد داشتیم به‌مناسبت سالروز شهادتش، در قالب کتابی منتشر کنیم.

آنچه همراهم بود، در واقع ماکِت یا نمونهٔ اولیه‌ای از کتاب بود. در پایان دیدار، متن را تقدیمِ آقا کردم. ایشان پرسش‌هایی دربارهٔ آن پرسیدند و این هدیه را با مِهر پذیرفتند.

چند روز بعد از آن دیدار و در دقایق پایانیِ نهایی‌شدن کتاب، متنی از دفتر رهبر معظم انقلاب به دستم رسید. ایشان منّت گذاشته و قبل از مطالعه، یادداشتی به‌یاد «سرباز وفادار» خود نوشته بودند. متنی بود پُر از عطوفت و بزرگواری که چون روح بر کالبدِ این کتاب نشست.

خداوند حکیم را به داشتن نعمت وجود مبارکشان، هزاران بار سپاس می‌گویم و به یاد می‌آورم که حاج‌قاسم در وصیّت‌نامه‌اش این‌طور نوشته بود:

خداوندا، تو را شکرگزارم که پس از عبدِ صالحت خمینیِ عزیز، مرا در مسیر عبد صالحِ دیگری که مظلومیّتش اعظم است بر صالحیّتش، مردی که حکیم امروزِ اسلام و تشیّع و ایران و جهان سیاسیِ اسلام است، خامنه‌ایِ عزیز که جانم فدای جانِ او باد، قرار دادی.

و اینک چند خطی دربارهٔ اثرِ حاضر:

نوشتن این مقدمه برای من کار آسانی نیست. دخترها بهتر می‌دانند که به‌قلم‌آوردنِ آن حجم سنگینِ محبت و علاقه که میان پدر و دختر هست، آن‌هم در آغاز کتابی بعد از شهادت پدر، چقدر دشوار است!

پدرم حتی وقتی میان ما بود، «شهید» بود. این را همهٔ ما انگار می‌دانستیم و

حقیقتی بود که با آن زندگی می‌کردیم. هر وقت به این فکر می‌کردم روزی بیاید که او نباشد و من زنده باشم، تَلّی از بُهت و درماندگی بر همهٔ وجودم سرازیر می‌شد. این کابوسی بود که همیشه از آن فرار می‌کردم.

قاسم سلیمانی در زندگی، آن‌چنان‌که یک فرماندهِ نظامی باید باشد، منظم و دقیق بود. او برای دقیقه‌های زندگی‌اش برنامه داشت. ساعت‌های کاری و فشردگیِ مسئولیت‌هایش، بیشترِ اوقات وقتی برای امور شخصی‌اش باقی نمی‌گذاشت؛ اما یک چیز در این میان استثنا بود: مطالعه‌کردن و نوشتن. حاج‌قاسم، هم خودش و هم ما بچه‌هایش را موظّف به خواندن می‌دانست. دایرهٔ کتاب‌های انتخابی‌اش وسیع بود: از شعر فارسی و رمان خارجی تا کتاب‌های تاریخی و سیاسی، و از خاطره‌ها و شرح‌حال‌ها تا کتاب‌های نظامی.

روش خواندنش هم، در نوع خود، جالب بود: کتاب را با دقت می‌خواند. بر ابتدا و میانه و انتهای کتاب یادداشت می‌نوشت. گاهی حتی یادداشت‌های مفصّل‌ترش را در دفتر جداگانه‌ای ثبت می‌کرد. بسیاری کتاب‌ها را با ماژیک رنگی نشانه‌گذاری می‌کرد و خط می‌کشید. بله، این‌طور با کتاب‌ها مأنوس می‌شد.

از چیزی نمی‌ترسیدم زندگی‌نامه‌ای است که حاج‌قاسم با دستِ مجروحش نوشته است؛ شرح زندگی مردی از دلِ روستایی دورافتاده در کرمان که چند دوره از زندگی ساده و گیرای خود را برایتان روایت کرده است. این داستانِ شکل‌گیری شخصیت مردی است که از چوپانی به جایگاهی رسید به‌بلندای وسعت آسمان‌ها.

در طول یک سال گذشته، تلاش‌های بسیاری برای نوشتن زندگی‌نامهٔ حاج‌قاسم از سوی نویسندگان و پژوهشگران متعدد صورت گرفته است. همهٔ آن‌ها تلاش‌هایی است برخاسته از دغدغه‌هایی مقدس و محترم؛ اما با توجه به ناپیداییِ بخش‌های مختلفی از زندگی‌اش، اغلب، اطلاعاتی مخدوش و نادقیق دارد. و حالا پُرکردن این خلأ، شدنی‌تر می‌نماید.

خیلی دوست دارم آنانی که حاج‌قاسم سلیمانی را فقط در لباسِ نظامی دیده‌اند، بدانند او چطور بزرگ شد. از چیزی نمی‌ترسیدم آغاز رسالتی است عظیم: شناختن مردی بزرگ.

زینب سلیمانی
آذر ۱۳۹۹

(nbookcity.com) شهر کتاب

پیشگفتار

زندگی‌نامهٔ خودنوشتِ شهید حاج‌قاسم سلیمانی در دستان شماست.

این متنِ ویژه پُر است از نکته‌های کاربردی برای خودسازی و رشد. زبان و بیان متن هم، آن‌قدر زلال و صادق است که هر خواننده‌ای را با خود همراه می‌کند. این دست‌نوشتهٔ کوتاه جنبه‌هایی ناگفته از اسطورهٔ بلندهمّت و ستارهٔ محبوبِ عصر حاضر را نشان می‌دهد، تا او را از دوردست‌های شکل‌گیریِ شخصیتِ ممتازش بشناسیم: از کودکی تا ۲۲ سالگیِ قاسم سلیمانی.

از چیزی نمی‌ترسیدم نخستین کتابی است که به‌قلم این شهید سرافراز، سپَهبُد قاسم سلیمانی، منتشر می‌شود. نام کتاب برآمده از مضمونی است پُرتکرار در متن اثر و نیز هم‌سوست با پُررنگ‌ترین صفتِ هویّتی او در ذهن‌وضمیرِ مردمان و رسانه‌ها و حکومت‌های دنیا.

این زندگی‌نامهٔ ناتمام شاید حجم زیادی نداشته باشد؛ اما ویژگی‌های برجسته‌ای دارد. متن زندگی‌نامه را خودِ حاج‌قاسم نوشته است و در واقع سندِ دست‌اول به حساب می‌آید. روایت او پُر از جزئیات است و سرشار از تصاویر دقیق ذهنی، با زبانی صمیمی. آنانی که او را فقط سردارِ جنگاور و دلاور شناخته‌اند، شاید باور نکنند که این قلم و روایت اصالتاً از آنِ آن مرد باشد. قاسم سلیمانی در همین چند سال قبل از شهادتش، در خلوت و البته در تنگنای زمانیِ آن فرمانده نظامیِ پرتلاش، زندگی‌اش را به‌مرور نوشته است، و هزار دریغ که بیش از این نشد بنویسد.

این اثر دو بخش دارد: بخش اول، با عنوان «نوشتار»، صورتِ حروف‌چینی‌شده با ویرایشِ بسیار اندک از این زندگی‌نامه است. بخش دوم کتاب، با عنوان «دست‌نوشت»، تصویر کامل دست‌نوشت‌های نویسنده را دربردارد.

برای آماده‌سازی این زندگی‌نامهٔ خودنوشت، باید از جنبه‌های گوناگونی به ماجرا می‌نگریستیم: دورهٔ روایت زندگی، سبک زبانیِ نویسنده، لهجهٔ کرمانی،

رویدادهای فشرده، واژه‌های گشودنی، دغدغه‌های نهفته، نکته‌های افزودنی و خوانندگان گسترده. کاویدن این جنبه‌ها لازم بود؛ اما آنچه در گام نخست بر ما فرض بود، عَرضهٔ امانت‌دارانه و بی‌اِشکال سند بود.

نتیجهٔ درنگ‌ها و بررسی‌ها و گفت‌وگوهای بسیار این شد که متن را در دو نسخه به خوانندگانِ مشتاق پیشکش کنیم: یکی، نسخهٔ «آینه‌وار» با ارزش سنَدی که عیناً همان دست‌نویس است و فقط چند افزوده در قلّاب دارد. دیگری، نسخهٔ کمی «روان‌خوان» که با برداشتن قلّاب‌ها و رفع اندکی دست‌اندازها، برای آسان‌خوانیِ بیشتر آماده شده است. نسخهٔ اول را در وبگاه مکتب حاج‌قاسم (soleimany.ir) در چشم‌رسِ پژوهشگران گذاشتیم و نسخهٔ دوم را، به‌همراه تصویر دست‌نویس، به دستان کاغذ سپردیم و اکنون پیشِ چشم شماست.

در سِیر آماده‌سازی و به‌ویژه ویرایش اثر، این گام‌ها را برداشتیم:

۱. حروف‌چینی: دست‌خط نویسنده ویژگی‌های خاص دارد و خواندن برخی بخش‌هایش دشوار است. با کمک نزدیکانِ آشنا به دست‌خط حاج‌قاسم، متن را دقیق حروف‌چینی کردیم.

۲. تطبیق: متن دست‌نویس را با متن حروف‌چینی به‌دقت تطبیق دادیم. کیفیت حروف‌چینی مناسب بود؛ بااین‌حال تعداد ۱۷۳ جاافتادگی یا افزوده یا نادرستی را رفع کردیم و از بابت همسانیِ حروف‌چینی با دست‌نویس، خاطرمان آسوده شد. ناگفته نماند که ۲۵ واژه در دست‌نویس بود که به‌هیچ‌وجه خوانا نبود. آن‌ها را در نسخهٔ «آینه‌وار» با علامتِ (؟) آوردیم و در نسخهٔ «روان‌خوان» با توجه به بافت و با حدس‌زدن، بازسازی کردیم.

۳. ویرایشِ صوری: اصول ویرایش حکم می‌کند که متنِ نویسندهٔ درگذشته را ویرایشِ زبانی نکنیم و تنها اجازه داریم ویرایشِ صوری‌اش کنیم. برای همین، دامنهٔ تغییرهای ویرایشیِ این اثر، منحصر است به رعایت دستور خط فرهنگستان و تنظیم عددها و دَرج نشانه‌های سجاوندی. البته، چون این متن

را طیف بسیار گسترده‌ای از مردم خواهند خواند، در ویرایشِ صوری کمی غلیظ‌تر عمل کردیم.

۴. افزوده‌ها: بسیار کم، فقط آنجاهایی که برای فهم جمله ضروری می‌نمود، واژه‌هایی به متن زندگی‌نامه افزودیم. این واژه‌ها در نسخهٔ «آینه‌وار» داخلِ قلّاب آمده است و در متن «روان‌خوان» بدون قلّاب. به‌بیان آمار، ما فقط ۱۱۱ قلّاب اضافه کردیم که در کلّ ۱۲٫۱۳۳ واژهٔ متن، تقریباً برای هر ۱۱۰ واژه می‌شود ۱ قلّاب.

در ضمن، همهٔ پرانتزها در هر دو نسخه، از خودِ نویسنده است.

۵. پانوشت‌ها: برای درک بهترِ سِیر زندگی‌نامه، لازم دیدیم که برخی واژه‌های نیازمندِ توضیح را در پانوشت بیاوریم. نتیجه این شد که ۱۴۳ پانوشتِ تحقیقی در کتاب آمد.

از چیزی نمی‌ترسیدم نخستین محصول نشر مکتب حاج‌قاسم به شمار می‌آید. شاکریم این حُسن آغاز را که فتح بابی است برای معرفی متفاوت و شناخت حیات رشک‌برانگیزِ آن نازنینِ یگانه. امیدواریم دوستداران شهید سلیمانی، با خواندن این سطرها، چشم‌روشن و دل‌استوار و دست‌پُر شوند. باشد که فرازونشیب‌های این زندگی‌نامهٔ پُربرکت، زندگی‌سازِ نسل‌ها شود.

نشر مکتب حاج‌قاسم

بخش اول: نوشتار

عشیره[۱] ما را خواهرم هاجر می‌شناسد. او در عِلم نسب‌شناسیِ[۲] طایفه، اول است. بنا به قول تمام بزرگان، جدّ ما یعنی پسر قربان، به‌اتفاق برادرش که بنا به قولی برادرِ مادری بوده‌اند و بنا به قول دیگری از بزرگان منطقهٔ فارس، معلوم نیست که آخرش تبعید شده‌اند یا بنا به دلایلی مهاجرت کرده‌اند. آنان از نِی‌ریزِ فارس[۳] به سرچشمه‌های هَلیل‌رود[۴] می‌آیند. این رود از سرچشمه‌های ارتفاعات بالای ۳۵۰۰ تا قریب ۴۰۰۰ متری شروع می‌شود و طی مسافت بیش از ۳۰۰ کیلومتر به دریاچهٔ جازموریان، در انتهای استان کرمان و ابتدای مرز بلوچستان می‌ریخت. پس از سکونت، تمام زمین‌های اطراف این رودخانه را از ابتدا تا شعاع ۱۵ تا ۲۰ کیلومتر تصرف می‌کنند.

میرقربان چهار پسر به‌نام‌های ولی، محمد، حسین و ابراهیم داشت و یک دختر که او را به شخصی به‌نام علیداد می‌دهد. این چهار پسر، هریک، طایفه‌ای را به‌مرور شکل می‌دهند که در درون هر طایفه‌ای، تیره‌ای از پسرهای آنان شکل می‌گیرد؛ لذا «ایل سلیمانی» از میرقربان چهار طایفهٔ پسری و یک طایفهٔ دختری را شکل می‌دهد که هم‌اکنون به همان نام خوانده می‌شوند: محمدی، حسینی، ابراهیمی یا امیرشکاری، مَش‌وَلی، علیدادی. پدر و مادر من از دو تیرهٔ زارالی هستند که از مَش‌وَلی است. پدرم از طایفهٔ ابراهیمی و مادرش از طایفهٔ لُری است. تیرهٔ من، طولی و عرضی، در ریشه و خویشاوندی به این شکل است.

بنا به دلایلی، ابراهیمی‌ها از املاک بیشتری برخوردار بوده‌اند. البته پدرم، به‌مرور در زمان پدرش، برخی از املاک خود را می‌فروشد و آرام‌آرام در درون طایفه سه طبقه شکل می‌گیرد. طبقهٔ حاکم خان‌ها بودند که پس از فوت میرقربان، هر خانی بزرگِ ایلِ سلیمانی محسوب می‌شده است.

شخصی بود به‌نام گرامی‌خان که بعد از او، چند پسر به‌نام محمدعلی‌خان، حسین‌خان، سیف‌الله‌خان، احمدخان و ولی‌الله‌خان به وجود آمده است.

اقوام پدرم از تیرهٔ ابراهیمی‌ها، لشکرخان و... بودند. البته به‌دلیل ریشه‌های فامیلی، من در دورهٔ حیاتِ خودم از خوانین فسادِ خاصی ندیدم. عموماً شکایات و حل اختلافات و حمایت عمومی طایفه و رابطه با حکومت را عهده‌دار بودند و املاک فراوانی داشتند؛ از جمله یکی از بهترین مِلک‌های آنان دست پدرم بود و پدرم هم، به‌دلیل همان وراثت فامیلیِ خود و مادرم، سهمی در این املاک داشت. مادرم دختر اسدالله و مادرش زهرا هر دو از تیرهٔ زارالی بودند.

اما ذکر نسبت‌های مادرم: علَی‌الظّاهر، پس از مراسم خواستگاری، مادرم در سنّ چهارده‌سالگی به عقد پدرم درمی‌آید. معمولاً مدت عقد در عشیره تا دو سال هم طول می‌کشید و به‌هرصورت این دو با هم ازدواج می‌کنند.

جهانگیر نقل می‌کند: «در روز عروسیِ پدرت، او سوار بر شتر بود. شتر دررَفت و فرار کرد و داماد هم سوار بر آن! پس از مدتی توانستند شتر را که داماد بر پشت آن سوار بود، بازگردانند.»

در دوران اولِ زندگی مشترک، پدرم زندگی خیلی فقیرانه‌ای داشته است؛ اما آرام‌آرام صاحب دام‌هایی می‌شود، به‌نحوی که بعضی وقت‌ها یک یا دو چوپان داشته است. اولین ثمرهٔ زندگی آن‌ها دختر می‌شود و به دنیا می‌آید، به‌نام سکینه که در سنّ سه‌سالگی به‌دلیل سیاه‌سُرفه فوت می‌کند. پس از مدتی کوتاه، خواهرم هاجر و بعد برادرم حسین متولد می‌شوند و سپس من در سال ۱۳۳۷ به دنیا آمده‌ام.

در زمستان بسیار سردی، دچار مریضی سُرخچه[۵] می‌شوم. پدر و مادرم امیدی به شفایم پیدا نمی‌کنند. از کلیهٔ داروهای محلی بهره می‌گیرند؛ اما اِفاقه[۶] نمی‌کند. بنا به قول پدرم، درحالی‌که برف تا بالای زانو بود، مرا بر پشت مادرم می‌بندند و به‌سمت رابُر[۷] جهت معاینهٔ دکتر حرکت می‌کنند. به‌هرصورت، پس از مدتی، مشیّت خداوند این‌گونه می‌شود که زنده بمانم.

علاقهٔ من به مادرم و شاید هم علاقه متقابلِ مادر به من موجب می‌شود که

من به‌جای دو سال، سه سال شیر بخورم. روز جداییِ من از سینهٔ پُرمهر مادرم روزهای سختی بود. کم‌کم عادت کردم؛ اما تا خشکیدن دو سینهٔ مادرم، سال‌ها طول کشید که دیگر شیری در سینه نداشته باشد.

آرام‌آرام از بغل مادر به چادرِ بسته‌شده به پشت او منتقل می‌شوم. بعضی وقت‌ها از صبح تا ظهر، روی پشت او، داخل چادرِ بسته‌شده قرار داشتم و او در تمام این حال، در حال کارکردن بود یا درو می‌کرد یا بافه جمع می‌کرد یا خانه را رُفت‌وروب می‌کرد و یا گله را می‌دوشید یا غذا و نان می‌پخت. و من چه آرامشی در پشت او داشتم! همان جا می‌خوابیدم. به‌نظرم، مادرم هم از حرارتِ من آرامش داشت.

با راه‌افتادن، کارکردن من هم شروع شد. دنبال مادرم راه می‌افتادم، با پای برهنه یا با کفش‌های لاستیکی که مادرم از پیله‌ورهای دوره‌گرد[۸] با دادن مقداری کُرک یا پشم می‌خرید. مثل جوجه اُردکی دنبال او می‌رفتم. در روز چند بار زمین می‌خوردم یا خار در پاها و دست‌هایم فرومی‌رفت! پیوسته از سرپنجه‌های پایم خون می‌چکید و مادر آرام‌آرام، با سوزن خیاطی، خارها را از پایم درمی‌آورد و با اُشتُرک[۹] محل زخم‌ها را مرهم می‌گذاشت.

عاشق فرارسیدن بهار بودم. زمستانِ ما بسیار سخت بود. پیراهن پلاستیکی که به آن «بشور و بپوش» می‌گفتیم و ایران، زنِ کِرامت، آن را می‌دوخت، بدون هرگونه زیرپوش یا روپوش به تن ما بود. بعضی وقت‌ها از شدت سرما، چادر شب یا چادر مادرمان را دورمان می‌گرفتیم.

مادرم با چارقَدِ خودش دور سرم را محکم می‌بست که به‌تعبیر خودش، باد توی گوش‌هایم نرود. از شدت سرما دائم در حال دندان‌گریچ[۱۰] بودیم. مادرم زمستان‌ها مقداری مائده[۱۱] خشک‌شده که مثل سنگ بود (شلغم پخته‌شدهٔ خشک‌شده) به ما می‌داد. جویدن یک شلغم نصف روز طول می‌کشید. مقداری شیشْت (سنجد) و گندم برشته و مغز هم، بعضی وقت‌ها می‌داد و بعضی وقت‌ها نمی‌داد. عمدتاً زمستان‌ها من و خواهر و برادرانم سیبو[۱۲]

(سیب‌زمینی) زیر آتش چال می‌کردیم، می‌پختیم و می‌خوردیم. به‌محضی که آسمان باز می‌شد، به‌سمت آفتاب می‌رفتیم و کنار خانهٔ صمَد که بَرِ آفتابیِ خوبی داشت، رو به آفتاب، خودمان را گرم می‌کردیم.

کم‌کم که بزرگ شدم، زمستان‌ها بازیِ ما برف‌بازی و کاگوبازی[۱۳] بود. حسین جلالی از زردلو[۱۴] می‌آمد و با بچه‌ها بازی می‌کرد. با بی‌رحمی، همه را می‌زد! برای فرار از زمستان و سردیِ شدید آن و سختی، ما در آرزوی فرارسیدن فصل بهار بودیم.

بهار برای ما فصل نعمت بود: اولاً فرار از سرمای جان‌سوز زمستان و دوم اینکه فصل کوچ ما بود. به‌محض اینکه نوروز تمام می‌شد، پس از اتمام سیزده که زن‌ها معتقد بودند نحس است، ایل ما کوچ می‌کرد به‌سمت ارتفاعات تَنگل:[۱۵] جنگلی تُنُک[۱۶] با بادام‌های وحشی که در فصل بهار چادرکَن[۱۷] می‌شد و باغ بزرگی در تَنگل که انواع میوه‌ها را داشت. درهٔ عمیق و سرسبز و پر از گردوی بُندَر[۱۸] که از شدت درهم‌تنیدگیِ درختان گردو، آفتاب داخل آن نمی‌افتاد و ده‌ها چشمه‌سارِ آب از دره‌های کوچک آن جاری بود و رودخانهٔ کوچکی را تشکیل می‌داد. بیدهای بسیار بلند و سپیدارهای سربه‌فلک‌کشیدهٔ باغ، سایهٔ بسیار بزرگی درست می‌کرد.

مادرم پَلاس[۱۹] را لب جوی آب می‌زد و جُغ‌ها[۲۰] را می‌کشیدند. صدای شُرشُر و غَلتان آب که از وسط چادرسیاه ما عبور می‌کرد، صفایی می‌داد؛ اگرچه فقر و زحمت زیاد، فرصت درک این صفا را نمی‌داد.

بهار فصل شیر و ماست، صدای بع‌بع کَرِه‌ها[۲۱] و برّه‌ها و شُرشُرِ دوشیدن بُزها و میش‌ها بود. زن‌های فامیل که همه چادرهایشان به هم چسبیده بود و باده‌های پر از شیر را حمل می‌کردند، آن‌چنان مراقبت می‌کردند که چکه‌ای از آن‌ها بر زمین نریزد. آن‌ها که شیر کم داشتند، «شیر پیمانه» با هم می‌کردند؛ یعنی مثلاً چند روز ظرف شیری را می‌دادند. بعد سرجمع، پس از چند روز، ظرف شیر بزرگی می‌گرفتند. این عموماً در اوایل تابستان که بُزها شیرشان کم

می‌شد، اتفاق می‌افتاد. آن‌وقت، ظهر که از مادرم ماست طلب می‌کردیم، می‌گفت: «نه، نِنِه! امروز شیرها نوبت خالته» یا «نوبتِ ایران، زنِ مَش‌عزیزه.»
بهار با بچه‌های فامیل علی‌خانی، تاج‌علی، احمد و بچه‌های صمد، پیاده از کوهستان تَنگَل به دِهِ زمستان‌نشین قَنات‌مَلِک برای مدرسه می رفتیم. ناهار ظهرمان هم بر پشتمان بود که عموماً یک یا دو دسته نان و مقداری مغز یا مغزپنیر بود. برخی مواقع هم یک کُلوی خرمایی[۲۲] که ابراهیم، پسردایی مادرم، از گرمسیر با یک سَفت خرما[۲۳] می‌آورد، همراهمان می‌کردند.[۲۴] آن‌چنان با خوشی‌های ساده و عادی، و سختی‌ها عادت کرده بودیم که همهٔ این‌ها جزئی از زندگی ما بود و ما به‌دلیل مشغولیتِ شَدید و کارکردن‌های پیوسته، نه خوشی را حس می‌کردیم و نه سختی را. انگار هر دوی این، جزئی از وجود ما شده بود.
آن روزها حمامی نبود. مادرم قابلمهٔ بزرگ مِسی که به آن «دیگ» می‌گفتند را، پر از آب، روی آتش حسابی داغ می‌کرد. بعد با آب جو، سرد و گرم می‌کرد و جان و سرمان را با صابون رخت‌شویی و برخی وقت‌ها هم با اِشلوم[۲۵] (نوعی گیاه تمیزکننده بود) می‌شست.
کلاً دو دست لباس داشتیم و یک کفش پینه‌کردهٔ لاستیکی. مادر لباس‌ها را عموماً چون‌که کَک و شِپِش زیاد بود، در آب‌جوش به‌شدت می‌جوشاند. بعد، لب جوی می‌شست و خشک می‌کرد. آن‌وقت‌ها از طرف شهر می‌آمدند خانه‌ها را سم‌پاشی می‌کردند. مادرم به لباس‌های ما گرد دِدِتِ[۲۶] که خیلی هم خطرناک بود، می‌زد تا به‌نوعی در مقابل شِپِش و کَک ضدعفونی کرده باشد.
همیشه مادرم مقداری پِست[۲۷] درست می‌کرد، به‌قدر یک جَوال.[۲۸] بعضاً بعدازظهرها با مقداری گوشت قُرمه[۲۹] برایمان پِست درست می‌کرد. یادم است بعدها که به شهر آمدم، مادرم پِست همراهم کرده بود. جلوی شهری‌ها که درست می‌کردیم و تعارف می‌کردیم، همه فکر می‌کردند خمیر می‌خوریم! ولی خیلی هم خوشمزه بود.

آرام‌آرام، در سرمای شَدید زمستانی، با حالت نیمه‌برهنه‌ای بزرگ شدیم.
از همان ابتدای کودکی، حالتی از نترسی داشتم. دَه سالم بود. تابستان بود و مدرسه تعطیل. فصل دروکردنِ ما قبل از طلوع صبح تا غروب آفتاب بود. پدرم یک گاو نرِ شاخ‌زنِ خطرناک داشت که همه از او می‌ترسیدند. مرا سوار بر این گاو کرد که ببَرم به دِهِ دیگری که ۱۵ کیلومتر با خانهٔ ما فاصله داشت و سرسبزتر بود و خانهٔ عمه‌ام همان جا بود. گاوِ مغرور حاضر به فرمان‌بَری نبود و با سرِ خود به پاهای کوچک من می‌کوبید. من این بیابان را، تنها سوار بر این حیوان خطرناک، تا دِهِ عمه‌ام رفتم.
یک شب پدرم مرا با خودش برد سرِ خَرمَن‌ها[۳۰] در حاشیهٔ رودخانه که فاصلهٔ زیادی با خانهٔ ما داشت. شب، گلهٔ گُرازها[۳۱] به خرمن‌ها حمله کردند. من و پدرم بالای درخت انجیری رفتیم. یک گله گُراز وحشی به خرمن حمله کردند. پدرم هیاهو می‌کرد و حیوانات وحشیِ مغرور اعتنایی به سروصدای پدرم نمی‌کردند. در دل شب، بخشی از خرمن را خراب کردند و من و پدرم، بالای درخت انجیر، نظاره‌گر آن‌ها بودیم.
البته همیشه هم بد نبود؛ اما تمام زمستان تا ماه دوم بهار، همهٔ چشم ما به جَوال گندم‌ها بود که یکی پس از دیگری تمام می‌شدند. مادرم به‌شدت مراقب بود که دچار مشکل نشویم؛ لذا برای برکت گندم‌ها بعضی وقت‌ها مقداری کُرد (نخود سبز) داخل گندم‌ها می‌کرد. هفته‌ای یکی‌دو بار هم، وسط آن‌ها، نان سیلک[۳۲] (اَرزَن) می‌پخت و به ما می‌داد که نانِ فقیرترین مردم بود. درعین‌حال، در همین نداری، روزی نبود خانهٔ ما خالی از مهمان باشد. سالی دوسه بار هم برنج می‌خوردیم که اصطلاحاً به آن «قبولی»[۳۳] می‌گفتند. کسی آش به‌تنهایی نمی‌پخت؛ اما زن‌های عشیره که همه عموزاده، دایی‌زاده و خاله‌زاده بودند، با هم روی‌هم جمع می‌کردند و برای باریدن باران یا در ابتدای کوچ، نذر «سیدِ خوشنام، پیرِ خوشنام»[۳۴] آش نذری می‌پختند که حسابی خوشمزه بود. بعضی زن‌های فامیل هم کله‌قندی نذر می‌کردند

داخل زیارت[۳۵] می‌گذاشتند. ما هم می‌رفتیم کله‌قند را برمی‌داشتیم و می‌خوردیم!
حاجی‌رفیع که نفهمیدم اصل‌ونسَبِ او از کجا بود، یک دِه کوچک داشت. سالی یک بار در روز عاشورا حلیم می‌پخت. سه‌چهار دیگِ بزرگ، پر از حلیم، بار می‌کرد.[۳۶] تمام دِهات اطراف، هریک با بادیه (کاسهٔ بزرگ پیمانه) یا دیگ، به‌سمت خانهٔ حاجی روانه می‌شدند و حلیم دریافت می‌کردند.
جدّ مادری من، حاج‌عبدالخالق، با اسب و الاغ از همین جا تا مکه رفته بود و یک سالِ تمام، سفر او طول کشیده بود. بعضی سال‌ها هم که خیلی سخت بود و گرسنگی خیلی را به تنگ می‌آورد، به خوردن سبزی‌های وحشی رو می‌آوردند.
در همسایگی ما خانه‌ای بود که آه در بساط نداشت. مادرم که نان می‌پخت، بچه‌های او می‌ایستادند به تماشا. هنوز ایستادنِ آن دو دختر در ذهنم مجسّم است. مادرم چند دسته نان به آن‌ها می‌داد و این عمل هر روز تکرار می‌شد. بعضی وقت‌ها هم برادرم، حسین، ناراحت می‌شد و آن‌ها را دعوا می‌کرد؛ اما گرسنگی باعث می‌شد تکان نخورند تا دسته‌های نان را دریافت کنند!
تعطیلی مدرسه و دریافت کارنامهٔ قبولیِ ۱۳ برایم اهمیت نداشت. آنچه مهم بود، تَرکه‌های خوابیده در جو بود. هر صبح که چشممان به این می‌افتاد که یک بغل ترکهٔ بید داخل جوب خوابانده شده، رعشه بر اندامان می‌انداخت.
یک روز صبح، مدیر مرا از صف بیرون کشید. گفت پشت دست‌هایم را نشان بدهم. دادم. شروع کرد به زدن با ترکهٔ خیسانده در جوی آب. پدرم که برِ آفتاب نشسته بود، صدای گریهٔ مرا شنید. فاصلهٔ مدرسه تا خانهٔ ما چهل قدم بود. صدا زد: «آقای مدیر، این پوستش سیاه است. چرا او را می‌زنی؟ هرچی بزنی، سفید نمی‌شود!»
آن‌وقت، مدرسهٔ ما پسرانه و دخترانه مشترک بود. خواهرم آذر و برادرم حسین هم با من بودند. وقتی معلم، ما را کتک می‌زد، خواهرم که خیلی شجاع بود، با

چوب کوچولویی به معلم حمله می‌کرد و با گریه به او فحش می‌داد و می‌گفت: «چرا برادرَما می‌زنی؟»

(nbookcity.com) شهر کتاب

روزگار سختی بود. آن سال‌ها زمستان‌های سرد و پُربرفی بود. پدرم یک جفت چکمهٔ لاستیکی مخصوص زمستان گرفته بود؛ اما برف از کمرِ من هم بالاتر بود و چکمه هیچ علاجی نمی‌کرد. ضمن اینکه چون لاستیک بود، بر شدت سرما می‌افزود! یک روز بهرام فرجی که از گُنجون[۳۷] می‌آمد، دچار یخ‌زدگی شد و بیهوش او را به مدرسه آوردند.

بخاری مدرسه، مثل اُجاق مادرم، همهٔ ما را دور خود جمع می‌کرد. انگار می‌خواستیم این کورهٔ آتش را در بغل بگیریم. سرما، بی‌رحمیِ مدیر در زدن تَرکه و گرسنگی، همه و همه، دست به دستِ هم داده بود.

آقامعلم همه‌کاره بود. آن‌وقت سپاه‌دانش[۳۸] بود. سپاهیِ دانشی‌ها خیلی قدرت داشتند. بعضی وقت‌ها حکم پاسگاه را انجام می‌دادند. هر سال یک معلم جدید می‌آمد. بهترینِ آن‌ها تشکری، اولین معلمِ سال اول دبستانم بود. خیلی مهربان بود.

تازه دادن بیسکویت به دانش‌آموزها باب شده بود و کارتن‌های بیسکویت را که خالی می‌کردند، بوی بیسکویت گرجی حالی به ما می‌داد که از سینهٔ مادر شیرین‌تر! وقتی زنگ تفریح، مدیر بیسکویت‌ها را توزیع می‌کرد، چه صفایی داشت. اولین بار بود بیسکویت می‌خوردم. هنوز شیرینیِ طعم آن را در کام خود دارم.

آقای مدیر عموماً هر شب مهمان یکی از اهالی بود و دانش‌آموزها موظف بودند اتاقِ او را آب‌وجارو کنند. به‌هرصورت، آقای مدیر عظمتی داشت.

سال خوبی بود. به‌اندازهٔ کافی بهار شده بود. بوته‌ها همه سبز و زیروبَرِ آن‌ها پر بود از علف‌ها و گل‌ها و لَکو.[۳۹] میش‌ها سیرِ سیر بودند. نرها دنبال ماده‌ها می‌دویدند. صدای زنگولهٔ آن‌ها سرمستشان کرده بود از خوشحالی. از همهٔ دره‌ها نیز آبی شفاف، مثل نقره، سرازیر بود.

هوا کاملاً تاریک شده بود. به‌سمت پَلاس‌هایمان حرکت کردیم. در تاریکی شب، کفش‌های لاستیکی‌مان که پاره بود و تا حالا چهار بار با اَنبُرِ داغ آن را

پینه کرده بودم، در حال لَق‌زدن در پایم بود. همهٔ سرانگشتانِ پایم، به‌دلیل برخورد با سنگ، شکسته و خونی بود! روزی نبود که خار در پایمان نرود. روزها کارمان درآوردن خارها با سوزن بود. از جوراب هم اصلاً خبری نبود. سالی دو کفش پلاستیکی داشتیم که با پاچینیِ کتیرا یا گردو[۴۰] خودمان می‌خریدیم. پیراهن‌هایمان هم «بشور و بپوش» بود که خاله‌کبریٰ می‌دوخت یا ایران، زنِ کِرامت.

هوا خنکِ خنک بود و کمی سردی را در بدن نحیفِ خودم، درحالی‌که تنها یک پیراهن مُندَرَس[۴۱] تنم بود، حس می‌کردم. دره تاریکِ تاریک بود و ما سه بچهٔ ده‌یازده‌ساله صدای آوازمان دره را پر کرده بود. صدای کُردی[۴۲] من از همهٔ آن‌ها بهتر بود.

میش‌ها راه خانه را بر اساس غریزهٔ خود به‌خوبی می‌دانستند و سرکش به‌سمت خانه در حرکت بودند. آن سال پلنگ در دره دیده شده بود. شایعهٔ بودنِ خرس هم در بالای درختان گردو وجود داشت. سروصدای اضافی، بیشتر برای ترساندن حیوانات وحشی بود و هم تسلّای خودمان.

از دور صدای فریاد مردان دِه را شنیدم. حاج‌عزیزالله، پیشاپیشِ همه، نگران شده بود و به استقبالمان آمده بود. تَبَر ظریف کَهْکُم بَرقه[۴۳] که در هر دعوایی فرقِ طرف مقابل را می‌شکافت، همراهش بود. با محبت خاصی گفت: «بچه‌ها، دیر کردید. نگران شدیم.»

به‌سختی، نور چراغ‌های نفتی از داخل چادرها دیده می‌شد. گوسفندها بر اساس غریزه به‌سرعت تفکیک شدند و هریک به خانهٔ صاحب خود هجوم آوردند. صدای بع‌بع بره‌ها منظرهٔ زیبایی را به وجود آورده بود. قدرت خداوند را در این حرکت می‌دیدم. این حیوانِ بدون شعور را خداوند چگونه به‌قدر نیاز حقیقی، شعور به او داده است که در تاریکی مطلق، خانهٔ صاحب را و برهٔ خود را با هم تشخیص می‌دهد.

برادر بزرگم حسین که حالا بعد از پدرم به‌نوعی خود را بزرگ‌تر می‌دانست و

این بزرگ‌تری را سعی می‌کرد در امر و نهیِ عموماً زورگویانه به من اِعمال کند، به‌سرعت گوسفندها را شمُرد ببیند چیزی را در تاریکی از دست نداده‌ایم. این سرشماری از روی عدد نبود؛ بلکه از نام‌های خاصی که بر هر حیوان گذارده می‌شد، یکی‌یکی آن‌ها را دنبال می‌کرد: کله‌بور، مور، سرسیاه و... .

کُماجدونِ[۴۴] سیاه مادرم کنار آتش بود که نشان از پخته‌شدن غذا می‌کرد. بوی خوشِ آن، شامه‌ام را تحریک می‌کرد. از بوی غذا می‌فهمیدم چیست: عدس‌پلوی مادرم حرف نداشت! سالی چند بار بیشتر برنج نمی‌خوردیم. شانس ما وقتی بود که مهمان داشتیم.

سیدمحمد آمده بود. سید روضه می‌خواند. سالی سه تا چهار ماه خانهٔ ما می‌ماند. بهترین غذا مال او بود. پدر و مادرم خیلی به او احترام می‌کردند. با آمدن سید، ماها سیر می‌شدیم. با پدرم رفیق صمیمی بود. بعد از این که خرش را آب بُرد، دیگر کمتر خانهٔ ما می‌آمد.

آن روز خیلی توجه نداشتم. بعداً فهمیدم در عشیرهٔ بزرگ ما، هیچ‌کس مثل مادر و پدرم مهمان‌نواز نیستند. همیشه در خانهٔ ما مهمان بود؛ درحالی‌که من و چهار خواهر و برادرِ دیگرم که دو تای آن‌ها از من بزرگ‌تر بودند، همیشه چشممان به جَوالِ آرد بود.

مادرم خیلی دقت می‌کرد. بعضی وقت‌ها داخل آردِ گندم‌ها، آردِ جو و کَرو[۴۵] هم قاطی می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم که مهمان نداشتیم، در هفته یکی‌دو وعده نانِ اَرزَن می‌پخت. آن روزها نان جو و اَرزَن نانِ فقرا بود. امروز بالعکس است. اگر پیدا شود، شاید نان اَرزَن و جو از نان گندم هم گران‌تر باشد.

به‌هرصورت، به‌دلیل اعتقادی جدّی که در خانه‌مان وجود داشت که «مهمان حبیب خداست»، هرگز یادم نمی‌آید که اخمی یا بی‌توجهی شده باشد. عمدهٔ مهمان‌ها غریبه بودند که در راه، به‌سمت روستاهای دیگر، ظهر به محلِ ایل ما می‌رسیدند و درخواست چای داشتند: چای با هِل و قَلَمفُر.[۴۶] مادرم که به ما اصلاً نمی‌داد. معرکه بود! بعد هم اگر نزدیک ظهر بود، ناهار یا شام

می‌خوردند: بعضاً نان و ماست یا نان و گوره‌ماست[۴۷] یا تخم‌مرغ یا آب‌گرمو[۴۸].
اگر مهمان خیلی مهم بود، برای او خروس می‌کُشتند و پلو بار می‌گذاشتند.
بچه بودم. مادربزرگم در خانهٔ ما فوت کرد. زنِ بسیار متدیّن، زیبا و بالابلندی بود. صدای ضجّهٔ مادر و خاله‌صُغرایم را که در همان نزدیکِ ما خانه‌شان بود، می‌شنیدم. دایی‌ام که معلم قرآن بود، در روستای باغشاه[۴۹] زندگی می‌کرد که به‌اندازهٔ یک قیه[۵۰] با ما فاصله داشت. تازه مادربزرگم از دنیا رفته بود.
خانهٔ ما یک اتاق با دروپنجره بود که به‌دلیل طولانی و بدون پنجره بودنِ اتاق، تاریک بود. سقف آن با چوب و شِنگ[۵۱] پوشیده شده بود و بدنه هم خِشت خام بود. از داخل اتاقی که آشپزخانه، انبار، جای خواب و زندگیِ ما بود، یک در به اتاق دیگری باز می‌شد که کاهْدانِ ما بود. در فصل تابستان، کاه و بیده‌ها[۵۲] را جمع می‌کردند تا در زمستان که علوفه نبود یا به‌دلیل برف، گوسفندها نمی‌توانستند بیرون بروند، به آن‌ها بدهند.
زنی بود به‌نام حُسنیه که از عشیرهٔ ما بود. زنی تقریباً ۵۰ ساله که ظاهراً مرضِ سِل[۵۳] داشت. همه او را رها کرده بودند. پدرم رفت او را به پشت خود کرد و آورد خانهٔ ما. چهار سال مادرم از او پذیرایی می‌کرد تا حُسنیه از دنیا رفت. هرگز ندیدم مادرم یا پدرم در این مورد بگومگویی داشته باشند.
به‌هرصورت، مادرم برای هر دو نفر یک بشقابِ کاملاً سرخالی برنج کشید؛ اما برای پدرم و سیدمحمد بشقاب پُرِ پُر بود. سید به مادرم اعتراض کرد. به مادرم می‌گفت: «خوار (خواهر)، چرا این را شریکِ منِ پیرمرد کردی؟ الان همه‌اش را می‌خورد!» به‌هرصورت سیرِ سیر خوردیم.
پدرم اهل نماز بود. شاید در آن‌وقت چند نفر نماز می‌خواندند؛ اما پدرم به‌شدت تقیّد به نماز اول‌وقت داشت. نماز صبح را از روی ستاره و نماز ظهر را از روی سایه تشخیص می‌داد. البته آن‌وقت کسی به حمد و سورهٔ کسی کاری نداشت؛ لذا چه‌بسا در نماز غلط‌غلوط زیادی بود.
همان‌گونه که به نماز تقیّد داشت، به حلال و حرام هم همین‌گونه بود. همهٔ

اهل عشیره‌مان او را به درستی می‌شناختند. آن‌وقت‌ها ایشان مشهد رفته بود و به «مَشدی‌حسن» مشهور بود. زَکات[۵۴] مالَش را، چه در گندم و جو و چه در گوسفندها، به‌موقع به سیدمحمد می‌داد.

نکتهٔ دیگر که در عشایر، محدود یا نایاب بود، این بود که پدرم اهل غُسل بود. حتی در سرمای زمستان، در قَنات دِه غُسل می‌کرد! یادم نمی‌رود که دو بار با مادرم بر سر این موضوعات بحث کرد. یک بار ماه رمضان بود. ما همه از همان بچگی به ماه رمضان علاقه داشتیم. رادیوِ بزرگ آقای مدیر را روی دو تا چوب می‌گذاشتند، پشت دیوار ساختمان مدرسه، و سحر روشن می‌کردند. تا سه تا دِه صدای آن می‌آمد!

آن سال، ماه رمضان تابستان بود و عشیرهٔ ما هم پَلاس‌های خودشان را کنار جوی آبِ تَنگَل زده بودند. آب از درِ خانهٔ ما عبور می‌کرد. صدای غلْت‌خوردن شبانهٔ آن و روشنایی و زلال روز از آن و خُنَکا و پاکیِ خاص آن که از چشمه‌سارهای پر از برف کوه تَنگَل می‌آمد، روح هر آدمی را صِیقَل می‌داد.

پدرم به مادرم با صدای بلند گفت: «حق نداری به آدمِ بی‌روزه غذا بدهی.» مادرم گفت: «حسن...» که اصطلاح همیشهٔ مادرم به پدرم بود «... من نمی‌توانم به مهمان غذا ندهم.» یک بار هم به مادرم توصیه می‌کرد که ما را با آدمِ بی‌نماز شریک نکن. رفتار پدرم و مادرم و توجه آن‌ها به این مسائل، ما را بدون دانستن حقیقت دین و اصول و فروع آن، علاقه‌مند به دین کرده بود.

برادرم، حسین، عکس‌های زیادی از بازیکنان و خواننده‌ها در همان سیاهی‌های کاه‌گِلیِ خانه چسبانده بود. پدرم یک روز همهٔ آن‌ها را پاره کرد. گفت: «این‌ها مقابل قبله، جلوی نمازم هستند.» برادرم ناراحت شد و کتک مفصّلی هم خورد!

توجه به زیارات و امامزاده‌ها زیاد بود و نیز به آش نذری پختن. آش برای باران از همه مهم‌تر بود. در تمام عشیرهٔ ما اولین گوسفندی که از آن‌ها برّه یا کَرِهٔ نری به دنیا می‌آورد، آن مال امام‌حسین علیه‌السلام بود. آن را چهار تا پنج ماه

در خانه می‌بستند و علف می‌دادند. چاق‌ترین گوسفندشان همان بود. بعد، در ایام فصل کوچ، روضهٔ امام‌حسین علیه‌السلام را می‌خواندند، گوسفند را می‌کشتند و شام مفصّل می‌دادند. هنوز هم همین رسم حاکم است؛ اما تمام عزاداریِ آن‌ها برای امام‌حسین علیه‌السلام در ایام فصل کوچ یعنی ماه اول پاییز است که فقیر یا غنی، همه، همین شیوه را عمل می‌کردند.

چوپان و ارباب، روضهٔ امام‌حسین علیه‌السلام را می‌گرفتند. سیدمهدیِ روضه‌خوان، یک ماه تمام، ظهر و شب خانهٔ این و آن روضه می‌خواند. رانِ گوسفندی به‌علاوهٔ پنج یا دو تومان پول هم می‌گرفت. ایام روضه‌خوانی‌ها روزهای خوشیِ ما بود. سیرِ سیر می‌شدیم. بزرگ‌ترها بالای مجلس و ماها پایین مجلس می‌نشستیم.

چای می‌دادند؛ اما من و برادرانم، بنا به توصیهٔ پدرم، حق نداشتیم هر چیزی که اعتیاد می‌آورد، بخوریم؛ لذا چای و سیگار ممنوع بود. به‌جای آن، قند برمی‌داشتیم و قند می‌خوردیم که اساس چای است. بعداً به خانهٔ یکی از اقوام‌مان برای کاری رفتیم. قوری‌اش روی آتش بود. بوی عطر چای و میخو[۵۵] پیچیده بود. گفت: «عمو چای می‌خوری؟» گفتم: «بله.» سه تا چای پُررنگ با قندِ بزرگ خوردم که هنوز مزه‌اش را در ذائقه‌ام دارم.

شب‌های جمعه، من قصهٔ مشکل‌گشا[۵۶] را برای خانهٔ خودمان و دیگر همسایه‌های اقوام می‌خواندم. بعضی‌ها، بعد از تمام‌شدن قصه، نخودچی‌کِشمِش و برخی‌ها که ندار بودند، مَفرِشو[۵۷] قند می‌آوردند. ما جیب خودمان را پر می‌کردیم و با جویدن قندها لذت می‌بردیم.

تابستان در حال تمام‌شدن بود و خانه‌ها در حال جمع‌شدن برای بازگشت به گُمبه‌های خِشتی[۵۸]؛ لذا همه پشت سرِ هم روضه‌ها را می‌خواندند. ایل ما به‌سمت خانه‌های زمستان کوچ کرد.

مادرم آن روز سردرد بود. هروقت سردرد می‌شد، از شدت درد، برخی مواقع بی‌حال می‌شد. من و خواهرانم بر بالین مادرم می‌نشستیم گریه می‌کردیم. همیشه نگرانِ ازدست‌دادن مادرم بودم. به‌محض اینکه مادرم سردرد می‌شد، لرزه بر اندامم می‌افتاد. اما آن روز حال مادرم طور دیگری بود. با پدرم آهسته چیزی می‌گفت. چند بار گفت: «خدا کریمه.»

پدرم به‌رغم اینکه جسم ضعیفی داشت، اما خیلی قوی بود و سرِ نترسی داشت. یک روز همین نترسی کار دستش داد: حبیب‌الله‌خان کدخدا به دِه آمد. آن روز برف باریده بود و مردان دِه همگی بَرِ آفتابی نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. ما بچه‌ها هم برف‌بازی می‌کردیم. حبیب‌الله‌خان به هریک از مردان دِه یک لولِ چندسانتی تریاک داد.[۵۹] فقط به مُریدمحمد که در آن روز استفاده می‌کرد، نداد. پدرم خندید و این شعر را خواند: «عطای بزرگان، امت را به جایی می‌آورد که نیایند به کار.»[۶۰] کدخدا ناراحت شد و به پدرم تندی نمود.

به‌هرصورت معلوم شد برادر بزرگ‌ترم در جریان نگرانیِ مادرم است و آن، قرض پدرم به بانک تعاونِ روستایی بود. پدرم نُهصد تومان بدهکار بود. به همین دلیل، هی به خانهٔ کدخدا رفت‌وآمد می‌کرد که به‌نوعی حل کند. بدهیِ پدرم مرا از مادرم بیشتر نگران کرد. به‌خاطر ترس از به‌زندان‌افتادنِ پدرم، بارها گریه کردم.

بالاخره، برادرم حسین تصمیم گرفت برای کارکردن به شهر برود تا شاید پولی برای دادنِ قرض پدرم پیدا کند. او با گریهٔ مادرم بدرقه شد. رفت. پس از دو هفته بازگشت. کاری نتوانسته بود پیدا کند. حالا ترسم چندبرابر شده بود. تصمیم گرفتم من به شهر بروم و به هر قیمتی، قرض پدرم را ادا بکنم. پدر و

مادرم هر دو مخالفت کردند. من، تازه، وارد چهارده سال شده بودم؛ آن‌هم یک بچهٔ ضعیف که تا حالا فقط رابُر را دیده بود.

اصرارِ زیاد کردم. با احمد[۶۱] و تاجعَلی[۶۲] که مثل سه برادر بودیم، با هم قرار گذاشتیم. راهی شهر شدیم، با اتوبوس مهدی‌پور[۶۳] درحالی‌که یک لحاف، یک سارُق[۶۴] نان و پنج تومان پول داشتم. مادرم مرا همراهِ یکی از اقوامان کرد. به او سفارشِ مرا خیلی نمود.

اتوبوس، شب به شهر کرمان رسید. اولین بار ماشین‌هایی به آن کوچکی می‌دیدم (فولِکس و پیکان). محو تماشای آن‌ها بودم که اتوبوس روی[۶۵] میدان باغ[۶۶] ایستاد. همه پیاده شده بودند، جز ما سه نفر. با هم پیاده شدیم روی میدان، با همان لحاف‌ها و دستمال‌های بسته‌شده از نان و مغز پنیر. هاج‌وواج مردم را نگاه می‌کردیم، مثل وحشی‌هایی که برای اولین بار انسان دیده‌اند!

گوشهٔ میدان نشستیم. از نگاه آدم‌هایی که رد می‌شدند و ما را نگاه می‌کردند، می‌ترسیدیم. مانده بودیم کجا برویم. خانهٔ عبدالله تنها نشانیِ آشنای ما بود؛ اما من و آن دو، نه بلد بودیم سوار تاکسی شویم و نه آدرس می‌دانستیم. نوروز که مادرم ما را با او فرستاده بود و چند بار به شهر آمده بود، وارد بود. جلوی یک ماشین کوچکِ نارنجی را گرفت که به او «تاکسی» می‌گفتند. گفت: «تاکسی، تهِ خواجو.»

تاکسی ما چهار نفر را سوار کرد. به‌سمت خواجو راه افتاد. کمتر از چند دقیقه آخرین نقطهٔ شهر کرمان بودیم. از تاکسی پیاده شدیم و بر اساس راه‌بلدیِ نوروز به‌سمت خانهٔ عبدالله راه افتادیم. به‌سختی می‌توانستم کوله‌ام را حمل کنم. به‌هرصورت به خانهٔ عبدالله رسیدیم. سه‌چهار نفرِ دیگر هم از همشهری‌ها آنجا بودند. عبدالله به‌خوبی استقبالمان کرد. با دیدن عبدالله سعدی گُل از گلِمان شکُفت. بوی همشهری‌ها، بوی مادرم، فامیلم، بوی دِه را استشمام کردم و از غربت بیرون آمدم.

همه معتقد بودند کسی به من و تاجعَلی کار نمی‌دهد. احمد در خانهٔ یک مهندس مشغول به کار شد. شب، سیری[۶۷] نان و ماست خوردیم و از فردا صبح شروع به گشت برای کار کردم. علیجان که زودتر آمده بود، راهنمای خوبی بود. درِ هر مغازه و کافه و رستوران و کارگاه را می‌زدم و سؤال می‌کردم: «آیا کارگر نمی‌خواهید؟» همه یک نگاهی به قد کوچک و جُثّهٔ نحیف من می‌کردند و جوابِ رد می‌دادند.

آخر، در یک ساختمانِ درحال‌ساخت وارد شدم. چند نوجوان و جوانِ سیاه‌چُرده[۶۸] مثل خودم، اما زِبِل و زرنگ، مشغول کار بودند. یکی با اِستَمبُلی[۶۹] سیمان درست می‌کرد. آن‌یکی با اِستَمبُلی سیمان را حمل می‌کرد. دیگری آجر می‌آورد دمِ دست. نوجوان دیگری آن‌ها را به فرمان اوستا بالا می‌انداخت. استادعلی، که از صدازدن بچه‌ها فهمیدم نامش «اوستا علی» است، نگاهی به من کرد و گفت: «اسمت چیه؟»

گفتم: «قاسم.»

- چند سالته؟

گفتم: «سیزده سال.»

- مگه درس نمی‌خونی؟

- ول کردم.

- چرا؟

- پدرم قرض دارد.

اشک در چشمانم جمع شد. منظرهٔ دست‌بندزدن به دست پدرم، جلوی چشمم آمد. اشک بر گونه‌هایم روان شد و دلم برای مادرم هم تنگ شده بود. گفتم: «آقا، تو رو خدا، به من کار بدید!» اوستا که دلش به رحم آمده بود، گفت: «می‌تونی آجر بیاری؟» گفتم: «بله.» گفت: «روزی دو تومان بهت می‌دم، به‌شرطی که کار کنی.» خوشحال شدم که کار پیدا کرده‌ام. اوستا صدایش را بلند کرد: «فردا صبح ساعت هفت، بیا سرِ کار.» گفتم: «فردا

اوستا؟» یادم آمد شهری‌ها به «صبح» می‌گویند «فردا». گفتم: «چشم.» خوشحال به‌سمت خانهٔ عبدالله، استراحتگاه محلی‌ها، راه افتادم. خبرِ کار پیداکردن را به همه دادم.

صبح راه افتادم. نیم‌ساعت زودتر از موعدِ اوستا هم رسیدم. کسی نبود. پس از بیست دقیقه، یکی دیگر از شاگردها آمد. کم‌کم سروکلهٔ اوستا پیدا شد. شروع کردم به آوردن آجرها از پیاده‌رو به داخل ساختمان. دست‌های کوچکِ من قادر به گرفتن یک آجر هم نبود! به هر قیمتی بود، مشغول شدم. نزدیکی‌های غروب، اوستا دو تومان داد و گفت: «صبح دوباره بیا.»

شش روز بود از بعدِ طلوع آفتاب تا نزدیک غروب آفتاب، جلوی درِ ساختمان نیمه‌سازِ خیابان خواجو مشغول کار بودم. جُثّهٔ نحیف و سنّ کمِ من طاقت چنین کاری را نداشت. از دست‌های کوچک من خون می‌ریخت. عصر پس از کار، اوستا بیست تومان اضافه داد و گفت: «این مزد هفتهٔ تو.»

حالا قریبِ سی تومان پول داشتم. با دو ریال، بیسکویتِ مینوی کوچک خریدم و پنج ریال هم دادم چهار تا دانه موز خریدم. خیلی کِیف کردم. همهٔ خستگی از تنم بیرون رفت. اولین بار بود که موز می‌خوردم. حتی خوردن آن را هم از آن جوانی که به دست اوستا آجر بالا می‌داد، یاد گرفتم. یاد روزی افتادم که از رابُر با احمد، پیاده به‌سمت دِهمان می‌رفتیم. معلم معروفِ رابُر، حسینی‌نسب، با دوستش مشغول پوست‌کندن سیب بود. همین‌جور که می‌رفت، پوست‌های سیب را هم زمین می‌انداخت. من و احمد از عقب، پوست‌ها را جمع می‌کردیم و می‌خوردیم.

هنوز مزهٔ بیسکویت‌های گُرجی را که کارتن‌کارتن برای تغذیه به مدرسه‌مان می‌آوردند و معلم بین ما تقسیم می‌کرد، در دهانم دارم. تا حالا هم هیچ شیرینی دیگری، به‌اندازهٔ آن بیسکویتِ آن روزِ مدرسه، در عالَم بچگی و گرسنگی این‌قدر مزه نداشته است.

روز جمعه به‌اتفاق تاجعَلی، علیخانی و عبدالله به‌سمت قنات سَرسَبیل حرکت

کردیم تا لباس‌هایمان را بشوریم. یک پیراهن و یک تومان، مادرم توی سارُق، همراهم کرده بود. جو که آبِ زلال و روان داشت و یک صحرای زیبا را آبیاری می‌کرد، مرا یاد دِه قشنگمان انداخت. اول، داخل آب با صابون رخت‌شویی، خودمان را شست‌وشو دادیم. بعد لباس‌های نو را به تن کردیم و لباس‌هایمان را شُستیم. دستم قدرتِ شستن لباس‌ها را نمی‌داد. به‌هرصورت آن‌ها را شُستم.

شب، در خانهٔ عبدالله، تخم‌مرغ گوجه درست کردیم و خوردیم. عبدالله معتقد بود من نمی‌توانم این کار را ادامه بدهم. باید به‌دنبال کار دیگری باشم. یک بار پول‌هایم را شمردم. تا نهصد تومان هنوز خیلی فاصله داشت. یاد مادرم افتادم و خواهران و برادرانم. سرم را زیر لحاف کردم و گریه کردم. در حالت گریه به خواب رفتم.

صدای اذان بلند شد. از دوران کودکی نماز می‌خواندم؛ اگرچه خیلی از قواعدِ آن را درست نمی‌دانستم. صدای نماز پدرم یادم است، همراه با دعای پس از سجده که پیوسته زمزمه می‌کرد:

الهی به عزّتت و جلالت، خارم مکن
به جرم گُنَه شرمسارم مکن
مرا شرمساری به روی تو هست
مکن شرمسارم مرا پیشِ کس

نماز خواندم. به یاد زیارتِ «سیدِ خوشنام پیرِ خوشنامِ» دِهمان افتادم. از او طلب کردم و نذر کردم: اگر کار خوبی گیرم آمد، یک کله‌قند داخل زیارت بگذارم.

صبح به‌اتفاق تاجعَلی و عبدالله راه افتادیم. به هر مغازه، کافه، کبابی و هر درِ بازی می‌رسیدیم سَرَک می‌کشیدیم: «آقا، کارگر نمی‌خوایی؟» همه یک نگاهی به ما دو تا می‌کردند: مثل دو تا کَرِهٔ شیرنخورده، ضعیف و بدون ریخت! می‌گفتند: «نه!» یک کبابی گفت: «یک نفرتان را می‌خواهم، با روزی چهار تومان.» تاجعَلی رفت و من ماندم. جدا شدنم از او در این شهر سخت بود. هر دویمان مثل طفلان مسلم به هم نگاه کردیم. گریه‌ام گرفته بود. عبدالله دستم را کشید. راه افتادم. تا آخرِ خیابان به عقبِ سرم نگاه می‌کردم. نمی‌خواستم آدرسِ او را گم کنم. تاجعَلی گریه می‌کرد. صدا زد: «قاسم، رفیق...» ادامهٔ حرفش را نشنیدم.

مجدّد، پرس‌وجو شروع شد. حالا سه روز بود از صبح تا شب به هر درِ بازی سر می‌زدم. بعضی درها که یادم می‌رفت، چند بار سؤال می‌کردم.

رسیدم داخل یک خیابان که تعدادی هتل و مسافرخانه در آن بود. یکی‌یکی سؤال کردم. اول قبول می‌کردند. بعد از یک ساعت رد می‌کردند! به آخرِ خیابان رسیدم. از پله‌های یک ساختمان بالا رفتم. صدای همهمهٔ زیادی می‌آمد. بوی غذا آن‌چنان پیچیده بود که عَن‌قریب[۷۰] بود بیفتم. سینی‌های غذا روی دست یک مرد میان‌سال، تندتند جابه‌جا می‌شد. مرد چاقی پشت میز نشسته بود و پول می‌شمرد: یک دسته پول! محو تماشای پول‌ها بودم و شامه‌ام مَست از بوی غذا.

مرد چاق نگاهی کرد. با قدری تندی سؤال کرد: «چه کار داری؟» با صدای زار گفتم: «آقا، کارگر نمی‌خوایی؟» آن‌قدر زار بودم که خودم هم گریه‌ام گرفت. چهرهٔ مرد عوض شد. گفت: «بیا بالا.» از چند پلهٔ کوتاهِ آن بالا رفتم. با مهربانی نگاهم کرد. گفت: «اسمت چیه؟»

گفتم: «قاسم.»

- فامیلی‌ت؟

- سلیمانی.

- مگه درس نمی‌خونی؟
- چرا آقا؛ ولی می‌خوام کار هم بکنم.
مرد صدا زد: «محمد، محمد، آمحمد.» مرد میان‌سالی آمد. گفت: «بله، حاجی.» گفت: «یک پرس غذا بیار.» چند دقیقه بعد یک دیس برنج با خورشت آورد. اولین بار بود می‌دیدم. بعداً فهمیدم به آن چلو خورشت‌سبزی[۷۱] می‌گویند. گفت: «بگذار جلوی این بچه.»
طبْع عشایری‌ام و مِناعت‌طبعِ[۷۲] پدر و مادرم اجازه نمی‌داد این‌جوری غذا بخورم. گفتم: «نه، ببخشید. من سیرم» درحالی‌که از گرسنگی و خستگی، نای حرکت نداشتم. حاجی که بعداً فهمیدم حاج‌محمّد است، با محبت خاصی گفت: «پسرم، بخور.» ظرف غذا را که تا تَه خوردم و یک نوشابه پِپسی که در شهر دیده بودم را سر کشیدم.
حاج‌محمد گفت: «می‌تونی کار کنی و همین جا هم بخوابی و غذا بخوری. روزی پنج تومان به تو می‌دهم. اگر خوب کار کردی، حقوقت را اضافه می‌کنم.» برق از چشمانم پرید. از زیارت «سیدِ خوشنام پیرِ خوشنام» تشکر کردم که مشکلم را حل کرد.
حاج‌محمد مرا به محمد سپرد. او هم اهل جیرفت بود. محمد مرا داخل آشپزخانه برد. آشپزِ سفیدِ خیلی چاقی بود. نگاهی غضب‌آلود به من کرد. به تندی به محمد گفت: «این بچه را کجا آورده‌اید؟ مگر بچه‌بازی است؟! کارگر می‌خواهم، نه بچه.»
دلم هوری ریخت پایین. همهٔ رؤیایم را بر باد می‌دیدم. مرد سفیدگوشت که یوسفی نام داشت، مشغول دعوا با محمد بود که جوان دیگری آمد، با لهجه‌ای که برایم آشنا بود. گفت: «چیه آقای یوسفی؟» یوسفی با تندی گفت: «این چیه آورده‌اند؟! قَدش هم به دیگ نمی‌رسد. چطور می‌خواهد مرا کمک کند؟»
جوان که برحسب اتفاق اسمش هم قاسم بود، گفت: «بچهٔ کجایی؟» گفتم:

«رابُر.» چشمانش درخشید. گفت: «خودِ رابُر؟» گفتم: «نه، کَن‌مَلِک.»[۷۳] قاسم خنده‌ای کرد و گفت: «من بچهٔ جَوارانم.» از خوشحالی می‌خواستم گریه کنم! جَواران دِه نزدیک عشیره‌مان بود[۷۴] که چندین دکان داشت و پدرم عموماً با آن‌ها معامله می‌کرد. کُرک[۷۵] و پشم و پنبه و کشک و روغن می‌داد و وسایل دیگر را می‌گرفت. سؤال کرد: «پسرِ کی هستی؟» گفتم: «پسر مَشدی‌حسن.» پدرم را به‌خوبی می‌شناخت. پدرم در جَواران معروف بود. به آقای یوسفی گفت: «این همشهری من است.» یوسفی را ساکت کرد.

قاسم مهم‌ترین پشت‌گرمی من شد و هم حامی و مراقب من. وسایلم را از خانهٔ عبدالله به هتل کَسریٰ منتقل کردم و شروع به کار نمودم. حالا شش ماه می‌شد کار می‌کردم. دلم برای مادرم و خواهر و برادرانم لَک می‌زد. یزدان‌پناه[۷۶] دارای یک دامادی روحانی داشت. هر از چند گاهی آنجا می‌آمد. برای درآمد بیشتر، یک آبمیوه‌گیری هم خریدم و شروع کردم در پیاده‌رو آبمیوه‌گیری‌کردن. جمعه ها با احمد، تاجعَلی و علیخانی دور هم جمع می‌شدیم.

مسافرانی که آنجا می‌آمدند، با دیدن من و سنّ کمم متعجب می‌شدند. برخی اصرار داشتند داوطلبانه هزینهٔ تحصیلم را بدهند. یک بار دو زنِ مُحَجّبه[۷۷] آمدند. سِنّی از آن‌ها گذشته بود. آن روزها زنانِ باحجاب کم بودند. یکی از خانم‌ها از من که بچه بودم، رو می‌گرفت. گفت: «پسرم، اسمت چیه؟» گفتم: «قاسم.» گفت: «قاسم‌جان، میای با من تا کمکت کنم دَرست رو تموم کنی؟» اصرار زیادی کرد. گفتم: «نه! من با همین کارکردن می‌تونم درس هم بخونم.»

شب، آهسته، پول‌هایم را شروع به شمردن کردم: همه دوتومانی و تعداد زیادی هم دوریالی، پنج‌ریالی و ده‌شاهی بود. سرجمع ۱۲۵۰ تومان! از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. موفق شدم پس از پنج ماه، هزار تومان برای پدرم پول بفرستم. شاید بزرگ‌ترین پیروزی و موفقیت من تا آن

روز بود. بالاخره موفق شدم قرض پدرم را اَدا کنم.
نُه ماه از آمدنم می‌گذشت. حالا دیگر آن نوجوان سیاه‌سوختهٔ ضعیف نبودم. آبی در پوستم دویده بود و نشاط جوانی را در خودم احساس می‌کردم. به‌اتفاق تاجعَلی، کت‌وشلواری خریدم. رنگش کرِمِ خیلی زیبا بود. مجموعهٔ لباس‌ها و کفش، روی‌هم، به صد تومان نرسید. پیراهن قرمز قشنگی را دو تومان خریدم.
خیلی دل‌تنگ مادرم بودم. شاید در طول این نُه ماه، ده‌ها بار به یاد او گریه کرده بودم. چمدانی پر از سوغاتی برای همهٔ آن‌ها خرید کردم و چهارتایی (من، احمد، تاجعَلی و علیخان) با خرید بلیط از گاراژِ اُتوتاج، با ماشین مهدی‌پور، به‌سمت دِه حرکت کردیم.
حالِ خیلی خوشی داشتیم. برف سنگینی باریده بود، همه‌جا سفیدپوش شده بود. یاد سال گذشته افتادم که برف تا زیر شکمِ گوسفندها بود و من بدون ترس از گرگ‌ها که در فصل زمستان در کمین گوسفندان بودند، به جنگل بادام‌های کوهی می‌رفتم. آن روزها یک چکمهٔ لاستیکی، پدرم برای زمستانم خریده بود.
نزدیک بِزنجان[۷۸] ماشین خراب شد. مقداری پیاده رفتیم. بین راه، سوار جیپِ پهلوان شدیم. نزدیکی‌های غروب به دِه رسیدیم. همهٔ هم‌سن‌وسال‌های ما و حتی کوچک‌ترها، احمد پسر خداکَرم، غلامعباس و علی محمدی به دیدن ما آمده بودند. لباس‌های نو و قشنگ و رنگ‌وروی سفیدشده، همه را تشویق به شهر می‌کرد!
مادرم با پدرم خیلی خوشحال بودند. مادرم جوجه‌خروسی کُشت و شام مفصّلی را تدارک دید. سوغاتی‌ها را بین همه تقسیم کردم. دو خواهرم که خیلی برایم عزیز بودند، برای هرکدام چیزی آورده بودم.
یک دستگاه دوربین لوبیتِل[۷۹] هم خریده بودم. با بچه‌های دِهمان عکس گرفتم. پدرم خیلی خوشحال بود. تندتند از کارم سؤال می‌کرد: «بابا، کارِت

سخته؟» همکارات باهات خوب‌اند؟» من هم جوابم مثبت بود.
بعد از ده روز، مجدّداً هر سهٔ ما برگشتیم؛ اما این برگشتن با سفر اول خیلی فرق داشت. دیگر از شهر وحشت نداشتم. احساس غربت نمی‌کردم. ماشین‌ها برایم عجیب نبودند.
پس از بازگشت، شروع به ورزش کردم: اول به گودِ زورخانهٔ عطایی رفتم. بعد هم به زورخانهٔ جهان. خدا رحمت کند آقای عطایی را. خودش هر عصر بود. به‌رغم اینکه هیکل ورزشکاری داشت، اما به‌دلیل پادرد ورزش نمی‌کرد. همه از من بزرگ‌تر بودند.
در باشگاه جهان، ورزشکاری قوی‌هیکل بود که بعداً پس از انقلاب از دوستانم شد، به‌نام عباس زنگی‌آبادی. بیش از پنجاه تا سنگ می‌زد و صد تا شنا می‌رفت. رفیق دیگری داشتم به‌نام عطا. رانندهٔ تاکسی بود. اگر مچ دستت را می‌گرفت، نمی‌توانستی خودت را از دست او رها کنی. اولین کلاس کاراته در کرمان، برای اولین بار، توسط مرحوم وزیری تأسیس شد. من جزو جوان‌هایی بودم که وارد شدم. سرجمع سی نفر بودیم. کمربندِ سبز[۸۰] را پشت سر گذاشتم. در بین این دو ورزش، هفته‌ای دو روز هم وزنه‌برداری و زیبایی‌اندام کار می‌کردم.
کم‌کم به فکر اجارهٔ خانه افتادم. به‌اتفاق احمد و علی محمدی که حالا در هتل به من پیوسته بودند، یک اتاق از یک پیرزنی به‌نام آسیه در خیابان ناصریهٔ آن روز (شهید باهنرِ امروز) ماهی دَه تومان اجاره کردیم.
ورزش و اعتقاد به ودیعهٔ[۸۱] گذاشتهٔ دینی از پدر و مادرم، باعث شد به‌رغم شدت فساد در جامعه، اما به‌سمت فساد نروم. حرف‌های حاج‌محمد و آقا سیدمجتبی تأثیر زیادی بر من گذاشت.
اولین بار که کلمه‌ای برعلیه شاه شنیدم، در سال ۵۳ بود. در سالن غذاخوری با علی یزدان‌پناه مشغول صحبت بودیم. چهارم آبان ۵۳ بود، روز تولد شاه. من داشتم شعری را در روزنامه که به‌مناسبت تولد ولیعَهد[۸۲] نوشته شده بود،

می‌خواندم. دیدم او ناراحت شد. گفت: «شما می‌دونید همهٔ این فسادها زیرِ سر همین خانواده است؟» ناراحت شدم و گفتم: «کدوم فسادها؟» علی از لُختیِ زن‌ها و مراکز فساد حرف زد. حرف‌های او مرا ساکت کرد. آن‌وقت شاه در ذهنم خیلی ارزشمند بود. این حرف مثل پُتکی بود بر افکار من!

چند روز گیج بودم. علی مسیر خود را به‌خوبی انتخاب کرده بود. به حاج‌محمد ایمان داشتم. مرد مُتدَیِّنی بود. پیش او رفتم و حرف‌های پسرش علی را بازگو کردم. دست گذاشت روی بینی‌اش. با شدت گفت: «هیس! هیس!» من ترسیدم. نگاه کردم. کسی آنجا نبود. متعجب شدم. حاج‌محمد سعی کرد با محبتِ بیشتر به من، حرف‌های علی را فراموش کنم.

(nbookcity.com

روز بعد، حاجی دوباره من را صدا کرد و سؤال کرد: «به کسی چیزی نگفته‌ای که!» گفتم: «نه.» دَه تومان اَنعام به من داد. گفتم: «اما می‌خواهم بدونم علی راست می‌گه؟ شاه پشتِ سر همهٔ این فسادهاست؟» حاج‌محمد نگاه به اطراف خود کرد. گفت: «بابا، یک‌وقت جایی چیزی نگی‌ها! ساواک پدرت رو درمیاره.» من با غرور گفتم: «ساواک کیه؟!» دوباره فریادِ «هیس هیسِ» حاج‌محمد بلند شد.

فهمیدم از حاج‌محمد چیزی نمی‌توانم بفهمم. با علی بیشتر رفاقت کردم. او بی‌پروا شروع به گفتن مطالبی کرد که برایم غیرقابل‌باور بود: از زن شاه، خواهران شاه... . گفته‌های علی یزدان‌پناه، پسر حاجی که تُپل‌مُپل هم بود، همهٔ افکار مرا دستخوش دوگانگیِ فوق‌العاده‌ای کرد.

مدت‌ها بود به این فکر بودم. شبی در خانه با احمد مشغول صحبت بودیم. بهرام فرجی که پدرش پسردایی پدرم بود، آنجا بود. دیدم بهرام هم حرف‌های شبیه حرف‌های علی یزدان‌پناه می‌زند؛ اما نه از فساد شاه، بلکه از ظلم شاه که: مردم را می‌گیرند، زندانی می‌کنند و می‌کُشند. شاه اجازه نمی‌دهد روضهٔ امام‌حسین علیه‌السلام خوانده شود. من که از کودکی با روضهٔ امام‌حسین علیه‌السلام رشد کرده بودم و از اول سال تا مهرجان،[۸۳] فصل کوچ ایل، در انتظار روضه‌خونی‌ها بودم، با صدای بلند گفتم: «غلط می‌کنه!» با این کلمه، رنگ بهرام مثل گچ سفید شد. با دستپاچگی گفت: «می‌خواهی بگیرنِمون؟»

سال ۵۴ بود. من و احمد برای کمک به پدرانمان، دو برادرِ خودمان سهراب و محمود را که هم‌سن‌وسال هم بودند، پیش خودمان آوردیم. حالا پنج نفر در یک اتاق بودیم که هم اتاق‌خواب بود، هم آشپزخانه و انباری و همه چیز. همین یک اتاقِ آسیه‌خانم بود. پیرزن کسی را نداشت. ما به او هم غذا می‌دادیم. البته احمد بیش از من به پیرزن توجه می‌کرد. اتاق کناریِ ما هم یک خانم فقیر دیگری به‌نام معصومه، با فرزند یتیم خود، زندگی می‌کرد. احمد به پسرِ او هم درس می‌داد. همیشه مهدی سرِ سفرهٔ ما مهمان بود. شب

که دور هم جمع می‌شدیم، شروع به کشتی‌گرفتن می‌کردیم. من و احمد هم‌سن‌وسال و هم‌زور بودیم. بعضی شب‌ها تا نیمه‌های شب با هم گلاویز بودیم. البته هرگز دعوایمان نشد.

سال ۵۵ بود. بنا به پیشنهاد احمد، پایم به مسجد قائم[۸۴] باز شد که آقای حقیقی[۸۵] آنجا آموزش قرآن می‌داد و به‌نوعی ترجمه یا تفسیر قرآن داشت. از مسجد قائم سر از تکیهٔ[۸۶] فاطمیه درآوردم. در عمومِ زیارت‌عاشوراهای صد لَعن و صد سلام[۸۷] که عطاخان، مدّاح تکیه، قرائت آن را برعهده داشت، شرکت می‌کردم. در همین سال‌ها فردی روحانی، به‌نام محمودی، در مسجد امام[۸۸] که معروف به مسجد مَلِک بود، منبر می‌رفت. جمعیت بسیار زیادی در مسجد پای صحبت او می‌نشستند. خیلی دل‌نشین حرف می‌زد. برای هر سطر از کلمات خود آدرس می‌داد: سورهٔ فلان، جزء فلان، آیهٔ فلان. به‌شدت تحت تأثیر صحبت‌های او بودم. آرام‌آرام روح و تعصّب مذهبی در وجودم در حال شکل‌گرفتن بود.

تابستان سال ۵۵ گاردان‌پارتی[۸۹] را به کرمان آوردند. قابل‌توجه است شاه در همهٔ مراکز استان‌ها، مراکز فسادی را برای گمراه‌کردن جوانان ایجاد کرده بود؛ اما در کرمان هیچ‌یک از این مراکز نتوانست شکل بگیرد. آن روز همهٔ خواننده‌ها و رقاصه‌های معروف (آقاسی، حُمِیرا، هایِده، آزیتا) آمده بودند در یک زمینِ باز، در انتهای خیابان ابوحامد که در آن زمان به خیابان صَمصام[۹۰] معروف بود. خیمهٔ بسیار عظیمی برپا کرده بودند. مردم برای تماشا به آنجا می‌رفتند و خواننده‌ها و رقاصه‌ها برای آن‌ها اجرای برنامه می‌کردند.

با دوستم فتحعلی که اهل جَواران بود و علی یزدان‌پناه، تصمیم به مقابله و خراب‌کاری گرفتیم. شب که همه مشغول تماشای اجرای برنامه‌ها در محل گاردن‌پارتی بودند، ۱۵۰ کِرمکِ چرخ و موتور را کشیدیم و همه را پنچر نمودیم و بی‌سروصدا فرار کردیم! در دوران نوجوانی، این نوع مبارزه با فساد را با افتخار انجام می‌دادیم و هیچ ترسی از کسی هم نداشتیم. البته هنوز هیچ

شناخت دقیقی از ساواک نداشتم. فقط از زبان حاج‌محمد بارها اسم ساواک و خوف از ساواک را شنیده و حس می‌کردم. اما از هیچ نمی‌ترسیدم.
تابستان بود. دوستم، حسن، موتورِ ۷۵۰[۹۱] سنگینی داشت. ما بر تَرکِ او[۹۲] سوار می‌شدیم و او دیوانه‌وار خیابان‌ها را طی می‌کرد. غرور جوانی، همراه با فنون کاراته و برجستگی بازوها، قدری باد در دماغم برای دعوا و کله‌گرفتن[۹۳] انداخته بود.
سال ۵۳ از کار در هتل بیرون آمدم. به‌دنبال یک شغل تخصصی‌تر بودم. با دو جوانِ سرامیک‌کارِ اهل تهران که بچهٔ نازی‌آباد[۹۴] بودند، آشنا شدم. هر دو به‌شدت مذهبی و ضدّشاه بودند.
اصرار کردند با آن‌ها کار کنم. شش ماه با آن‌ها مشغول به کار شدم. کم‌کم فهمیدم عضو سازمان مجاهدین هستند. اصرار زیادی داشتند مرا با خود همراه کنند. اخلاق خوب آن‌ها اثر زیادی بر من گذاشت. اما در همین اَثنا،[۹۵] به تبِ مالْت[۹۶] دچار شدم. مجبور شدم در بیمارستانِ راضیه فیروز[۹۷] دو هفته تحت درمان قرار بگیرم. در این مدت، آن‌ها به تهران بازگشتند.
پس از مرخصی از بیمارستان، با کمک فردی به‌نام شفیعی که مدیرکلّ آب استان کرمان بود، به سازمان آب رفتم و در بخش کُنتورخوانی مشغول شدم.
سال‌های ۵۵ بود. رفت‌وآمدم به مسجدجامع[۹۸] که آن‌وقت آیت‌الله صالحی[۹۹] در آن نماز می‌خواند و مسجد قائم به‌خاطر درس قرآنِ آقای حقیقی و تکیهٔ فاطمیه که تقریباً پاتوق[۱۰۰] ثابت من بود، برقرار بود. در اواخر سال ۵۵ یک روحانی به‌نام سیدرضا کامیاب[۱۰۱] به کرمان آمد و در مسجد قائم مشغول بحث شد. تعداد کمی افراد در جلسهٔ او شرکت می‌کردند. جلسهٔ او جلسهٔ محدودی بود. از حرف‌های او که خیلی پوشیده حرف می‌زد، چیزی نمی‌فهمیدم، فقط می‌دانستم او ضدّشاه است. سه جلسه شرکت کردم.
محرم سال ۵۵ اولین درگیری با پلیس را تجربه کردم. روز عاشورا بود که

معمولاً هر سال در این وقت به امامزاده سیدحسین در جوپار[۱۰۲] می‌رفتیم. آن روز مانده بودم. برای سرزدن به دوستم فتحعلی، به هتل کَسریٰ آمده بودم. هوا گرم بود و هر دوی ما از پنجرهٔ ساختمان، پایین را نگاه می‌کردیم. آن طرف خیابان، در مقابل ما، شهرداری و شهربانیِ کرمان بودند. دختر جوانی با سرِ برهنه و موهای کاملاً بلند در پیاده‌رو در حال حرکت بود که در آن روزها یک امر طبیعی بود. در پیاده‌رو یک پاسبانِ شهربانی به او جسارتی کرد. این عمل زشتِ او در روز عاشورا برآشفته‌ام کرد. بدون توجه به عواقب آن، تصمیم به برخورد با او گرفتم.

پاسبان شهربانی به‌سمت دوستش رفت که پاسبان راهنمایی بود و در چهارراه جنبِ شهربانی مستقر بود. به‌سرعت با دوستم از پله‌های هتل پایین آمدم. آن‌قدر عصبانی بودم که عواقب این حمله برایم هیچ اهمیتی نداشت. دو پلیس مشغول گفت‌وگو با هم شدند. برق‌آسا به آن‌ها رسیدم. با چند ضربهٔ کاراته او را نقش بر زمین کردم. خون از بینی‌هایش فَوَران زد!

پلیس راهنمایی سوت[۱۰۳] زد. چون نزدیک شهربانی بود، دو پاسبان به‌سمت ما دویدند. با همان سرعت فرار کردم و به ساختمان هتل پناه بردم. زیر یکی از تخت‌ها دراز کشیدم. تعداد زیادی پاسبان به هتل هجوم آوردند. قریبِ دو ساعت همه‌جا را گشتند؛ اما نتوانستند مرا پیدا کنند. بعد، از هتل خارج شدم و به‌سمت خانه‌مان حرکت کردم. زدنِ پاسبان شهربانی مغرورم کرده بود. حالا دیگر از چیزی نمی‌ترسیدم.

اوایل سال ۵۶ برای اولین بار با اتوبوس به زیارت مشهد مقدس رفتم. پس از قریبِ بیست ساعت، اتوبوس به مشهد رسید. اتاقی در یک مسافرخانه نزدیک حرم گرفتم. پس از زیارت به دنبال باشگاه ورزشی می‌گشتم. چشمم به یک زورخانه در نزدیکیِ حرم افتاد. حالا دیگر، هم خوب میل می‌گرفتم[۱۰۴] و هم کَبّاده می‌زدم[۱۰۵] و هم بیش از هفتاد مرتبه شنا می‌رفتم. تعدادی مرد میان‌سال و چند جوان مشغول ورزش بودند. بازوهای برهنه‌ام و سینه‌ای پهن در سنّ

جوانی حاکی از ورزشکاربودنم بود. یک جوان خوش‌تیپی که آقاسیدجواد صدایش می‌کردند، تعارفم کرد. با یک لُنگِ[۱۰۶] ورزشی واردِ گُود[۱۰۷] شدم. از میان‌دار[۱۰۸] اجازه گرفتم، تعدادی شنا رفتم. میل گرفتم. بعد آمدم سنگ زدم.[۱۰۹] از نگاه سیدجواد معلوم بود توجهش را جلب کرده‌ام. پس از اِتمام ورزش و اجازهٔ مجدّد از میان‌دار، از گود خارج شدم.

اصول ورود و خروج به گود را از مرحوم عطایی و حاج‌ماشاالله جهانی به‌خوبی یاد گرفته بودم که نهایت ادبِ ورزشکاری است. اساساً ورزش تأثیر زیادی بر اخلاق دینی من داشت و یکی از مهم‌ترین عواملی که مانع مهمی در کشیده‌نشدنم به مفاسد اخلاقی بود، به‌رغم جوان‌بودن، ورزش بود؛ خصوصاً ورزش باستانی که پایه و اصولِ اخلاقی و دینی دارد.[۱۱۰]

سیدجواد، جوان مشهدی، از من سؤال کرد: «بچهٔ کجایی؟» گفتم: «بچهٔ کرمان.» اسمم را سؤال کرد. به او گفتم. گفت: «چند روز مشهد هستی؟» گفتم: «یک هفته.» اصرار کرد در این یک هفته، هر عصر به باشگاه آنان بروم. حرم امام‌رضا علیه‌السلام جاذبهٔ عجیبی داشت. شب‌ها تا دیروقت در حرم بودم. روز بعد، ساعت چهار بعدازظهر به باشگاه رفتم. این بار همراه سیدجواد جوان دیگری که او را حسن صدا می‌زدند، آمده بود. بعد از گود زورخانه، سیدجواد و دوستش حسن مرا به گوشه‌ای بردند. تصور این بود که می‌خواهند کسی دیگر را بزنند که طرح دوستی با من ریخته‌اند.

بدن آن‌ها حالت ورزشکاری نداشت؛ اما خوب میل می‌زدند و شنا می‌رفتند. معلوم بود حسن تازه پایش به زورخانه باز شده بود؛ چون بیست تا شنا که می‌رفت، دیگر روی تخته می‌خوابید.

سه‌تایی روی یکی از میزهای ورزشی نشستیم. سیدجواد سؤال کرد: «تا حالا نام دکتر علی شریعتی رو شنیده‌ای؟» گفتم: «نه، کیه مگه؟» سید، برخلاف حاج‌محمد، بدون واهمهٔ خاصی توضیح داد: «شریعتی معلّمه و چند کتاب نوشته. او ضدّشاهه.» دیگر کلمهٔ «ضدّشاه» برایم چیز تعجب‌آوری نبود. ظاهراً

احساس انعطاف در من کرد.
این بار دوستش حسن به سخن آمد. سؤال کرد: «آیت‌الله خمینی رو می‌شناسی؟» گفتم: «نه.» گفت: «تو مُقلِدِ[۱۱۱] کی هستی؟» گفتم: «مقلّد چیه؟» و هر دو به هم نگاه کردند. از پیگیریِ سؤال خود صرف‌نظر کردند. دوباره سؤال کردند: «تا حالا اصلاً نام خمینی رو شنیده‌ای؟» گفتم: «نه.» سید و دوستش توضیح مفصّلی پیرامون مردی دادند که او را به‌نام آیت‌الله خمینی معرفی می‌کردند.
بعد، نگاه عمیقی به اطراف کرد و از زیر پیراهنش عکسی را درآورد. عکس را برابرِ چشمانم قرار داد: عکس یک مرد روحانیِ میان‌سال که عینک‌برچشم، مشغول مطالعه بود و زیر آن نوشته بود «آیت‌الله‌العظمی سیدروح‌الله خمینی». از من سؤال کرد: «می‌خوای این عکس رو به تو بِدم؟» به‌سرعت جواب دادم: «بله، می‌خوام.» حسن، دوست سیدجواد، گفت: «نباید این عکس رو کسی ببینه؛ وگرنه ساواک (که حالا دیگر برایم کاملاً اسم آشنایی بود) تو رو دستگیر می‌کنه.»
عکس را گرفتم و در زیر پیراهنم پنهان کردم. خداحافظی کردم و از آن‌ها جدا شدم. «شریعتی و خمینی» دو نام جدیدی بود که می‌شنیدم. برایم سؤال بود که چطور آن دو جوان تهرانیِ سرامیک‌کار در طول آن شش ماه که با آن‌ها کار می‌کردم و دوست صمیمی بودیم و این‌همه برضدّ شاه با من حرف زدند، اسمی از این دو نفر نبردند![۱۱۲]
وارد مسافرخانه شدم. عکس را از زیرِ پیراهنم بیرون آوردم. ساعت‌ها در او نگریستم. دیگر باشگاه نرفتم. روز چهارم، رفتم ترمینال مسافربری و بلیت کرمان گرفتم؛ درحالی‌که عکس سیاه‌وسفیدی که حالا به‌شدت به او علاقه‌مند شده بودم را در زیر پیراهن خود که چسبیده به قلبم بود، پنهان کرده بودم. احساس می‌کردم حامل یک شیء بسیار ارزشمندم.
به‌محض ورود به کرمان، به علی یزدان‌پناه نشان دادم. گفت: «این عکس

آقای خمینی است.» با تعجب سؤال کرد: «از کجا آوردی؟! اگر تو رو با این عکس بگیرند، پدرت رو درمیارند یا می‌کُشندِت.» جرئت و شجاعتِ عجیبی در وجودم احساس می‌کردم. ساواک را حریف کاراتهٔ خودم فرض می‌کردم که به‌سرعت او را نقشِ زمین می‌کنم! آن‌قدر وجودم مملو از نشاط جوانی بود که ترسی از چیزی نداشتم. حالا من یک «انقلابیِ دوآتیشه» شدیدتر از علی یزدان‌پناه بودم و بدون ترس از اَحَدی بی‌محابا[۱۱۳] حرف می‌زدم.

سال ۵۶ کم‌کم سروصداهایی از خارجِ کرمان به گوش می‌رسید. تقریباً همه از درگیری‌های قم و تبریز آگاهی پیدا کرده بودند. نیمه‌های سال ۵۶ تعدادی از زندانی‌های کرمان آزاد شدند، از جمله آقای حجتی[۱۱۴] و مُشارزاده‌ها[۱۱۵] که دو برادر بودند و یکی از آن‌ها از اعضای مرکزی سازمان مجاهدین بود.

کرمان در حال تغییر وضعیت بود. در شهر آرام کرمان، حالا روزانه صداهای بلندِ اعتراض صدها نفر برضدّ شاه به‌گوش می‌رسید. حالا دیگر هر شش نفرِ ما انقلابی و ضدّشاه و طرف‌دار خمینی بودیم: احمد، علی، من، بهرام و دو تا برادران سهراب و محمود که نوجوان بودند.

من به‌دلیل عدم‌تجربه و نشاط جوانی و روحیهٔ ورزشی و سلحشوریِ عشایری که ذاتیِ من بود، بی‌پروا حرف می‌زدم و از شاه و خانوادهٔ او بد می‌گفتم. شب‌ها تا صبح، به‌اتفاق برادری به‌نام واعظی (که اوایل وارد سپاه شد، بعد نفهمیدم چی شد) احمد و تعدادی از جوان‌های کرمان بر دیوارها شعارنویسی می‌کردیم. عمدهٔ شعارها «مرگ بر شاه» و «درود بر خمینی» بود. عکس خمینی آینهٔ روزانهٔ من بود: روزی چند بار به عکس او می‌نگریستم. انگار زنده در کنارم بود و من جَنب او که مشغول خواندن قرآن است، نشسته بودم. او بخشی از وجودم شده بود.

اواخر سال ۵۶ بود. مدت‌ها امتحان برای گواهی‌نامهٔ رانندگی می‌دادم. قبول شده بودم. به مرکز راهنمایی‌ورانندگی برای گرفتن گواهینامهٔ خود مراجعه کردم. افسری بود به‌نام آذری‌نسب. گفت: «بیا تو. اتفاقاً گواهی‌نامه‌ت رو

خمینی امضا کرده! آماده است تحویل بگیری.» من از طعنهٔ او خیلی متوجه چیزی نشدم. مرا به داخل اتاقی هدایت کردند. دو نفر درجه‌دارِ دیگر هم وارد شدند و شروع به دادنِ فحش‌های رکیک کردند.

من در محاصرهٔ آن‌ها قرار داشتم و هیچ راه گریزی نبود. آن‌ها با سیلی و لگد و ناسزای غیرقابل‌بیان می‌گفتند: «تو شب‌ها می‌روی دیوارنویسی می‌کنی؟!» آن‌قدر مرا زدند که بی‌حال روی زمین افتادم. از بینی و صورتم خون جاری بود. یکی از آن‌ها با پوتین روی شکمم ایستاد و آن‌چنان ضربه‌ای به شکمم زد که احساس کردم همهٔ اَحشای[۱۱۶] درونم نابود شد. به‌رغم ورزشکاربودن و تمرینات سختی که در ورزشِ کاراته و زورخانه می‌کردم، توانم تمام شد و بیهوش شدم.

(nbookcity.com

وقتی به هوش آمدم، درِ اتاق بسته بود و من محبوس در آن بودم. چون محلّ ادارهٔ آگاهی و راهنمایی‌رانندگی در یک مکان و در مقابل هتلی بود که در آن، سابق کار می‌کردم، آن‌ها مرا به‌خوبی می‌شناختند و مرا به‌نام «شاگرد حاج‌محمد» می‌شناختند. یکی از درجه‌دارها به حاج‌محمد و حاجی‌کارنما که لوازم‌یدکی‌فروشی داشت و مرا به‌خوبی می‌شناخت، خبر داد.

از داخل اتاق صدای حاج‌محمد و حاجی‌کارنما را می‌شنیدم که به افسرِ آگاهی می‌گفتند: «این یک کارگر ساده و بدبخته. اصلاً این چیزها رو نمی‌دونه!» و چند توهین هم به من کردند: «فرض کنید غلط کرده باشه. از روی نفهمیه!» با هر ترفندی بود، بعدِ نصف روز، قبل از اینکه مرا تحویل ساواک بدهند، از آگاهی خارج کردند.

با بدنی کاملاً لِه‌شده، دست‌هایم را گرفتند تا توانستم از خیابان عبور کنم. مرا به هتل نزد حاج‌محمد بردند. شربت آوردند. کمی حالم بهتر شد. حاج‌محمد مرا بوسید. مرا با کلمهٔ «پسرم» صدا کرد. خیلی درِگوشی به من گفت: «اگه بار دیگه گیرِ این‌ها بیفتی، به تو رحم نخواهند کرد.» اصرار کرد پیش او برگردم. تشکر کردم و از هتل خارج شدم و به خانه که محل ما پنج نفر بود، رفتم.

سه روز از شدت درد تکان نمی‌توانستم بخورم؛ اما انرژی جدیدی در خود احساس می‌کردم. ترس از کتک‌خوردن و شکنجه فروریخته بود. فکر می‌کردم هرچه باید بشود، شد! این حادثه به‌نحوی در من اثر کرد که انگار مثل خال‌کوبی‌ای بود که در دوران بچگی، با برگ پودنه،[۱۱۷] خال کوچکی پشت دست‌های خود می‌کوبیدیم. با هر ضربه و لگدی کلمهٔ «خمینی» را در عمق وجود من حک شده بود.

فرصتی شد. مجدداً به‌اتفاق احمد، سری به دِه زدم. نوروز ۵۶ نزدیک بود. برای مدتی در دِه ماندم. اگرچه مرخصی‌ام از سازمان آب یک هفته بود، اما دیگر حال کارکردن نداشتم. دَه روز ماندم. پدر و مادرم از اینکه من «کارمند

دولت» بودم، خوشحال بودند؛ البته فرق کارمند و کارگر را خیلی نمی‌دانستند. همین که من جزو چند نفری بودم که از دِهمان حقوق‌بگیرِ دولت بودیم، خیلی اهمیت داشت.

اما در دلم غوغای دیگری بود. حالا رادیو بی‌بی‌سی آشنای هر انقلابیِ ضدّشاهی شده بود. هر شب به‌اتفاق برادر بزرگم که حالا متعصب‌تر از من در مسائل دینی بود، به رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌دادیم. اگرچه بی‌بی‌سی با بزرگ‌نمایی خاصی و با آب‌وتاب، حوادث روزانهٔ شهرها و تهران را گزارش می‌کرد، اما هنوز سیطرهٔ نظام شاه قوی بود. بچه‌های هم‌سن‌وسال من، بدون استثنا به‌جز چند نفری که وابسته به کدخدا بودند، که عموماً فرزندان طبقهٔ پایین بودند، همه روحیهٔ انقلابی داشتند. دِه یکپارچه انقلابی بود. پدر و مادرم از وضع ما چنان اطلاع دقیقی نداشتند.

به کرمان برگشتم. شور انقلاب در شهر بیشتر از گذشته بود. یک ماهی به سازمان آب برگشتم؛ اما دیگر حالِ رفتن به سازمان را نداشتم. اتاقی را در خانه‌ای که سه مستأجرِ دیگر هم داشت، به‌اتفاق احمد و دو برادرمان کرایه کردیم: ما چهار نفر در یک اتاق که هم اتاق‌خوابمان بود و هم انبار، هم آشپزخانه و همه چیز.

ما بودیم با مهمانان همشهری که روزانه مهمان سفرهٔ سادهٔ ما می‌شدند که عموماً نان ماست یا تخم‌مرغ یا نان و حلوا بود. بعضی وقت‌ها هم از سوغاتی‌های مادرمان که یا پِست بود یا مقداری قورمه و آجیلات، از آن‌ها پذیرایی می‌کردیم. در حیات خانهٔ اجاره‌ایِ ما خانواده‌ای با چندین فرزند که عموماً هم دختران کوچکی بودند، اتاق دیگری را اجاره داشت. بچه‌های کوچک آن‌ها ظهرها شریکِ نان‌ماست ما بودند. ما هم سخاوتمندانه، البته احمد بیشتر از من، از سهم خودمان با همان کاسهٔ ماست که نان داخل آن تریت[۱۱۸] شده بود، به دهان آن‌ها می‌کردیم. بعضی وقت‌ها هم که خودمان سیر نمی‌شدیم، لبان و صورت آن‌ها را ماستی می‌کردیم! مادرشان می‌آمد و

دعای خیر می‌کرد که بچهٔ ما را غذا داده‌اید.
حالا پاتوق من از تکیهٔ فاطمیه به مسجدجامع منتقل شد. اغلب وقت‌ها عموماً در مسجدجامع بودم. باشگاه ورزشی ترک نمی‌شد. این روزها بیشتر باشگاه جهان، پیش حاج‌ماشاالله، می‌رفتم. رفقای جدیدی هم مثل عطا و حاج‌عباس زنگی‌آبادی پیدا کردم. البته حاج‌عباس را آنجا می‌دیدم. هیکل درشت او که سنگ می‌گرفت، همه را مجذوب خود می‌کرد. بعضی وقت‌ها سری به باشگاه عطا می‌زدم که خودِ عطا، صاحب باشگاه، از پهلوان‌های کرمان محسوب می‌شد. ادب و احترام به بزرگ‌تر و ورزش موجب شده بود مورداحترام هر دوی آن‌ها باشم، یعنی حاج‌ماشاالله و عطایی.
کم‌کم تظاهرات‌ها در شهر شکل گرفت. دیگر نام امام و شناخت او منحصر به چند نفر نبود. یک‌عالَمه انسان او را می‌شناختند و خواهان او بودند. حجم انقلابی‌های کرمان آن‌قدر بود که می‌توان گفت کرمان محوریتِ اساسی در انقلاب داشت. هاشمی رفسنجانی که البته آن‌وقت شناختی از او نداشتم، باهنر، حجتی، فهیم کرمانی، مُشارزاده‌ها، موحدی‌ها، ساوه، جعفری، عمدهٔ علمای کرمان، به‌جز چند نفر، یکپارچه ضدّشاه بودند.
حالا مسجدجامع و مسجد مَلِک محل اصلی تجمع انقلابی‌ها بود. قبل از آن، مسجد قائم به‌دلیل وجود آیت‌الله حقیقی چنین بود؛ اما اکنون مسجدجامع به‌دلیل پیش‌نمازی و محوریت آیت‌الله صالحی، محور عمدهٔ تحرکات بود؛ پیرمرد نورانیِ کوتاه‌قدی که در حال کهولت سن بود، اما به‌شدت مورداحترام و توجه عمدهٔ مردم کرمان. بعدازظهرها همه جمع می‌شدند. اخبار به‌طوز غیرسازمانی ردوبدل می‌شد. از تهران تا قم و شیراز، همه، از اطراف خبر داشتند و اخبار را به هم منتقل می‌کردند.
اولین تظاهرات کرمان که روحانیت در صف اوّلش قرار داشت، شروع شد. آیت‌الله نجفی که در مسجد امام‌زمان عجل‌الله‌فرَجه پیش‌نماز بود، جلودار بود؛ مابقی روحانیت همراهِ او، و مردم پشت سرِ روحانیت. شعارها ابتدائاً حول

زندانیان سیاسی و آزادی آنان بود. کم‌کم رنگ‌وبوی ضدّشاه گرفت. اما همانند یک شعلهٔ کوچکِ آتش که تبدیل به زبانه‌های سنگین می‌شود، فریاد «مرگ بر شاه» در سطح شهر پیچاند.

ارتش که آن‌وقت مرکز آموزشِ ۰۵ را داشت و در زمان سربازیِ برادرم چند بار به آنجا رفته بودم، دژبان، شهربانی، آگاهی، ساواک همگی فعال بودند؛ اما موج، بسیار بزرگ‌تر از توان آن‌ها بود. گرفتن یکی‌دو نفر و چند و حتی هزار نفر، اثری بر این موج نمی‌گذاشت. اصلاً این اعداد چیزی نبود که بخواهد بر این موج سهمگین و عمیقِ توفنده اثر بگذارد.

من و دوستانم که حالا علی‌جان و عبدالله هم به آن اضافه شده بودند، بی‌محابا حرف می‌زدیم. صبح، اعلام تجمع در مسجدجامع شهر شد. این اعلامِ دهان‌به‌دهان، بیشتر از فضای مجازیِ امروز، تمام شهر را پر کرد! جوان‌های انقلابی و تعدادی از علما، از جمله آیت‌الله صالحی، در شبستان جمع بودند. شهربانی، با جمع‌کردن کُولی[۱۱۹] که در همان حوالیِ شهر سُکنیٰ داشتند، از دو طرف به مسجد حمله کرد. مسجدجامع دارای سه درِ ورودیِ بسیار بزرگ و مشابهِ هم بود.

تازه موتورسیکلت زردرنگ سوزوکیِ ۱۲۵ خریداری کرده بودم. من از درِ قدمگاه که بازار کرمان بود، وارد شدم و موتورم را داخل یکی از کوچه‌های فرعی که از بازار مُنشعِب می‌شد، پارک کردم. داخل مسجد جنب‌وجوش بود. پس از ساعاتی کُولی‌ها از دو درِ شمالی و غربیِ مسجد، با حمایت نیروهای شهربانی و پاسبان‌ها، حملهٔ خود را شروع کردند. اول تمام موتور و چرخ‌های پارک‌شدهٔ جلوی درِ مسجد را آتش زدند. فریاد جوان‌ها بلند شد که: «درها رو ببندید!»

به‌اتفاق واعظی و احمد به پشت‌بامِ شبستان مسجد رفتم. کُولی‌ها و پاسبان‌ها با وحشیگری مشغول سوزاندن وسایل مردم بودند. بعد هم چند موتور را آوردند پشت درِ مسجد و در را آتش زدند. از دو طرف، شلیک گاز اشک‌آور به

داخل مسجد شروع شد. حالا در باز شده بود و حمله به داخل شبستان آغاز شد.
آیت‌الله صالحی را از پنجرهٔ شبستان به بیرون منتقل کردیم. به‌دلیل استنشاق گاز و کُهولت سن، از حال رفته بود. روحانیِ سرخودی که بعداً با او رفیق شدم، به‌نام اسدی، با حرارت جوان‌ها را تشویق به مقابله می‌کرد. مردم هم از درِ غربی مسجد در حال فرار بودند و هرکسی از در می‌خواست خارج شود، زیر چوب‌وچماقِ کُولی‌ها سرودستش می‌شکست.
در وسط معرکه، کودکی را دیدم که وحشت‌زده گریه می‌کرد. ناخودآگاه داد زدم و رو کردم به پلیسی که به او حمله‌ور شده بود. گفتم: «ولش کن!» آن‌قدر که با تندی و شدت این کلام را ادا کردم، احساس کردم لحظه‌ای مردّد شد و ترسید. بچه را بغل کردم و از درِ غربی خارج شدم. به‌سمت قدمگاه پیچیدم. موتور سالم بود. با احمد سوار موتور شدیم. یک گله پاسبان از جلوی ما درآمدند. تا خواستیم از کنار آن‌ها بگذریم، ده تا پانزده باطوم[۱۲۰] به سروصورتمان خورد.
حالا درگیری جلوی خیابان محمدرضاشاه[۱۲۱] بود. ما با سنگ به پاسبان‌ها حمله کردیم. پاسبان‌ها ساختمانِ برادران عُقابی را که آن روز نمایشگاه ماشین بود و یکی از آن‌ها مغازهٔ فروش موتور و دوچرخه داشت، به آتش کشیدند. عُقابیان از مُتَمَلِّکین[۱۲۲] کرمان بود و ضدّشاه بود. درگیری تا شب طول کشید. به‌هرصورت تظاهرات متفرّق شد.
دو روز بعد، به‌اتفاق واعظی و فتحعلی که از بچه‌های محلّمان بود و تعدادی از جوان‌های شهر، تنها مشروب‌فروشیِ شهر کرمان در خیابان کاظمی[۱۲۳] را به آتش کشیدیم. ابتکارعمل کاملاً از کنترل نیروهای وابسته به رژیم خارج شده بود. آتش‌زدن مسجدجامع کرمان در سراسر کشور پیچید و تظاهرات‌های متعددی را منجر شد. در شهر کرمان تظاهرات بسیار سنگینی به وقوع پیوست. مردم شعار می‌دادند: «مسجد کرمان را، کتاب قرآن را، مردم مسلمان

را، شاه به آتش کشید.»
مسجدجامع پاتوقِ ثابتم بود. یادم نمی‌آمد کِی ناهار و شام می‌خوردم. دیگر سازمان آب نمی‌رفتم. به‌اسم اعتصاب، از رفتن سرِ کار خودداری می‌کردم. داخل مسجد تعدادی جوان شعاری شروع کردند: «زیر بار ستم نمی‌کنیم زندگی. جان فدا می‌کنیم در رَهِ آزادگی. زیرورو می‌کنیم سلسلهٔ پهلوی... مرگ بر شاه. مرگ بر شاه... ای شاه خائن، آواره گردی. خاک وطن را ویرانه کردی.» در دِه ما هم، خانوادهٔ ما و مشهدی‌عزیز و پدر احمد، ضدّشاه شده بودند. برادر بزرگم هر شب بی‌بی‌سی را گوش می‌داد. روز عاشورای ۵۷ ژاندارمری (پاسگاه رابُر) به‌اتفاق کدخدا، جلوی خانهٔ ما با سازودُهُل و «جاوید شاه» سعی کردند پیام بدهند به پدرم که: «در خطرید!» برادر بزرگم، حسین، دچار مشکل روحیِ شدید شد و شوک‌زده بود از اینکه آن‌ها در روز عاشورا این کار را کرده بودند. دائم تکرار می‌کرد که «این‌ها در روز عاشورا این کار رو کردند» و چشم بر زمین می‌دوخت و گریه می‌کرد. همه فکر می‌کردند او دیوانه شده است.
به دِهمان برگشتم. وضع برادرم نگرانم کرد. با او درمورد انقلاب و اینکه شاه در حال سقوط است و اخبار شهرها حرف زدم. سه روز با او بودم. او را از خانه بیرون بردم. اخبار را به او می‌دادم و مُدام حرف می‌زدم. از روز سوم، حالش به وضع اول برگشت. به او توصیه کردم فعلاً اخبار بی‌بی‌سی را گوش ندهد.
مجدّداً به کرمان برگشتم. مادرم نگران بود. به کرمان آمد. او نگران برادر کوچکم بود که کشته شود. مرا قسم داد که وارد درگیری نشوم. اتفاقاً حضور مادرم مصادف بود با اوج‌گرفتن انقلاب. احمد توکلی[۱۲۴] شهید شده بود.
به دنبال سلاح می‌گشتم. اول یک اسلحهٔ اَلَکی خریداری کردم. فایده‌ای نداشت. بعد به دنبال خَلع سلاح[۱۲۵] یک پاسبان که با یکی از دوستانم دوستی داشت، افتادم. قبلَنا[۱۲۶] او را دیده بودم. یک کُلتِ رُوِلْوِر[۱۲۷] بر کمر داشت. احساس می‌کردم زورم به او می‌رسد. به‌خاطر ورزش، غرور جوانی و بی‌باکی‌ای که انقلاب به ما بخشیده بود، برای درگیری با پلیس، دیگر ترسی

به‌هیچ‌وجه در خودم احساس نمی‌کردم. با دوستم، فتحعلی، نقشه‌ای برای خَلع سلاح او کشیدیم: بنا شد او را به هتل دعوت کنیم. با ضربه‌ای که به سرِ او می‌زنم، او را بیهوش کنیم و اسلحهٔ او را برداریم. به‌هرصورتی این کار میسّر نشد.

سه ماه بعد، یک کُلت رُوِلْوِر با آرم شاهنشاهی کسی از راوَر[۱۲۸] به‌قیمت پنج‌هزار تومان (؟) برایم آورد. نیاز به آموزش نداشت. شبیه همان کُلْت مَشقی[۱۲۹] بود که داشتم.

پس از تشییع حسن توکلی، مراسم او را در مسجد مَلِک (امام‌خمینی امروز) گرفتیم. جمعیت زیادی بود. نیروهای شهربانی با تعداد زیادی از افرادی از اطراف کرمان که گفته می‌شد باغینی[۱۳۰] هستند، در خیابان جُولان[۱۳۱] می‌دادند و به نظر می‌رسید به‌سمت مسجد در حرکت‌اند. خبر را به مسجد دادم.

ستون آن‌ها که به‌سمت مسجد پیچید، چشمم به یک کامیون آجر افتاد. با دوستم حسن، با آجر، به‌سمت آن‌ها حمله کردیم. لذا درگیری قبل از مسجد آغاز شد. پلیس وارد شد. اول، تیرِ مَشقی[۱۳۲] می‌زد. بعداً شروع به زدن تیرِ جنگی کرد. وقتی تیر می‌زد، همه فریاد می‌زدند: «مَشقیه! مَشقیه!» کم‌کم تیرهای جنگی به وسط آمد. لحظاتی بعد، سه نفر بر زمین افتاد: شهید دادبین، نامجو،... که در دَم شهید شدند. تا ساعت یک بامداد با پلیس در خیابان و کوچه‌های اطراف مسجد زدوخورد داشتیم.

بی‌پایان

بخش دوم: دست‌نوشت

مشکل عمده زندگی گرانی‌هایی که بعد از [illegible] محمد علی شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ذکر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در دوران اول [illegible]

[illegible]

پیوسته از سر پنجره‌ها تا پایم خون می‌چکید و مادر آرام آرام با سوزن خیاطی
خارها را از پایم در می‌آورد و با اشتراک عمل زخم‌ها را هم می‌گذاشت
[illegible] عاشق خوار رسیدن بیمار بودم زمستان‌ها بسیار سخت بود
پیراهن پوستینی که به تن می‌شود و پیوسته می‌گفتیم و ایران زن کرد
آن زمان دو وقت بدون هر گونه زیر پوشش پا و پوشش پوشش ما بود
بعضی وقت‌ها از شدت سرما چادر شب یا چادر مادران را دور بدن می‌گرفتیم
مادرم با چادر خودش دور سرم را محکم می‌بست که به تغییر خودش باد
توی گوش‌هایم نرود از شدت سرما دائم در حال دندان گرم بودیم
مادرم زمستان‌ها مقداری مایده خشک شده که مثل سنگ بود و تسلغم پخته
شده خشک شده را به ما می‌داد چه بدن یک تسلغم نصف روز طول می‌کشید
مقداری پشت (سبزی) و گندم برشته و مغز و بعضی وقت‌ها می‌داد
عمدتاً زمستان‌ها من و خواهر و برادرانم سیب (سیب زمینی) زیر آتش حمام
می‌کردیم می‌پختیم و می‌خوردیم = [illegible] آسمان [illegible]
آفتاب می‌رفتم و کنار خانه صمد که بر آفتاب [illegible]

کم کم به بزرگ شدم

روبه آفتاب خود را گرم می‌کرد زمستان‌ها بازی ما برف‌بازی
و کاگو بازی بود حسین جمال از زرد لوی آمد و با بچه‌ها بازی می‌کرد
با بیرحمی همه را می‌زد [illegible] برای فرار از زمستان [illegible]
آن و لختی ما در آرزوی فرار سیدن فصل بهار بودیم بهار برای ما فصل
نعمت بود اولاً فرار از سرمای جانسوز زمستان، دوم فصل کوچ ما بود
به محض اینکه نوروز تمام می‌شد پسرانی که زنها معتقد بودند
نحس است این ما کوچ می‌کرد به سمت ارتفاعات تنگال، جنگلی [illegible]
تونک [illegible] که در فصل بهار چادر [illegible] می‌شدند و باغ بزرگ
در تنگال ملک انواع میوه‌ها را داشت دره عمیق و سرسبز پر از
گردوی بندر که از شدت درهم تنیدگی درختان گرد و آفتاب
داخل آن را افتاد و [illegible] چشمه‌سار آب از درهای کوچک آن
جاری بود و روزگار کوچکی را تشکیل می‌داد بیدهای بسیار بلند
و اسفندارمذ سر به فلک کشیده باغ سایه بسیار بزرگی را دوست می‌کرد
مادرم پلاس را لب جوی آب می‌زد و چغ‌ها را می‌کشید

صدای شُرشُر و غلطان آب که از وسط چادر سیاه با عبور و مرگ
صفایی می‌داد اگرچه فقر و زحمت زیاد و مست درک این صفا را
نمی‌داد، بهار فصل شیر و ماست، صدای بع بع گرگ‌ها و بزها
شُرشُر دوشیدن بزها و میشها زده‌های فامیل که هم چادرها
به هم چسبیده بود با دهان پر از شیر را حل می‌کردند آنچنان می‌گفتند
می‌کردند که چکه‌ای از آنها بر زمین نریزد و آنها که شیر کم داشتند
پیر پیمانه با هم می‌کردند یعنی متناً چند روز ظرف شیری می‌دادند بعد که جمع
سیر از چند روز ظرف شیر بزرگی می‌گرفتند این عموماً در اوایل
تابستان که بزها شیرشان کم می‌شد اتفاقاً می‌افتاد که گفت
ظهر که از مادرم ماست طلب می‌کردم می‌گفت نه نه امروز شیرها تربیت
خالصه یا ابراهیم زن مشق عزیزه [illegible] بچه‌های فامیل علیخان

تا حال [illegible] بچه‌ها [illegible] نشسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] احساس [illegible] انتظار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پیدا [illegible]

بود در آب [illegible] صورتش [illegible] چون [illegible] است

[illegible] آن و [illegible] شهرها [illegible] خانه ها [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

می کرد [illegible] که [illegible] آرام [illegible]

[illegible]

همه فکر می کردند [illegible] آرام آرام در [illegible]

[illegible] بزرگ [illegible]

حالتی از ترس داشتم ۱۰ سالم بود تابستان پدر و مادرم
عقلیل و فصل کردن کردن ما از قبیل طلوع صبح تا غروب آفتاب پدر
پدرم یک گاو نر شاخ زن خطرناک داشت که هم از او می‌ترسید
مرا سوار بر این گاو کرد که من او را به ده ریگ که ۱۵ کیلومتر
با خانه فاصله داشت و سرسبزتر بود و خانه عمرام همانجا بود
پدرم گاو مغرور و حاضر به فرمانبری نبود و به سر خود به هر پا ۱۵ کوچک
من می‌کوبید و من این بیابان را تنها سوار بر این حیوان خطرناک
به ده عمرام رفتم. یک شب پدرم مرا با خود سر خرمن
در رود خانه که فاصله زیادی با خانه‌های ما داشت برد شب
گله گرازها به خرمن‌ها حمله کردند من و پدرم با سی درخت انجیر
رفتیم. یک گله گراز وحشی به خرمن حمله کردند پدرم
هیاهو می‌کرد و حیوانات وحشی سوار اعتنایی به روی صدای
پدرم نمی‌کردند در دل شب بخشی از خرمن را خراب کرد و من
و پدرم با ۷۰ درخت انجیر نظاره‌گر آنها بودیم

البته همیشه هم بد نبود اما تمام زمستان تا ماه دوم بهار همه چشم

ما به جوال گندم ها بود که یکی بیس کرد و یکی تا تمام می‌شدند و مادرم

به شدت مراقب بود که دچار مشکل شیوع لذا برای برکت

گندم ها بعضی وقتها مقداری گرد (نخود سبز) داخل گندم ها می‌کرد

هفته ای یکبار دو بار هم در وسط آشها نان سیلک می‌پخت (اذن)

و به ما می‌داد که جزء نان فقیرترین مردم بود در عین الحال

در همین ناداری ~~[illegible]~~ روزی نبود خانه ما خالی از همان

پاشکر سالی دو سه مهر هم برنج می‌خوردیم که اهمیت خاصی آن

قبلی

قبولی می‌گفتند، کلی آش و لکهای مرغ‌خشک اما زن‌های عشیره

که همه عموزاده، دایی‌زاده، خاله‌زاده بودند با هم روی هم جمع می‌کردند

و برای بار بدن بار آن یا در ابتدای کوچک نظر نذر می‌کردند خوشتمام

پیر خوشتمام آش نذری می‌پختند که حسابی خوشمزه بود

بعضی زنهای فامیل هم کله قندی نذر می‌کردند داخل زیارت

می‌گذاشتند ما سرقتیم کله قند را برمی‌داشتیم و می‌خوردیم

حاجی رفیع که تعمیم اصلی و تعمیر او از کجا بود و یکروز که چند سال
سال یکبار در روز عاشورا حلیم می‌پخت سه چهار دیگ بزرگ
را پر از حلیم بار می‌کرد و تمام دهات اطراف هر یک با
پایه (کاسه بزرگ پیمانه) یا دیگ به سمت خانه‌های روانه
می‌شدند و حلیم دریافت می‌کردند

جد مادری من صبح عبدالخالق و اسب و الاغ از همین جا
مکه رفته بود و یک ل تمام سفر او طول کشیده بود و بعضی سالها
هم که خیلی سخت بود گرسنگی خیلی را به تنگ می‌آورد و خوردن
سبزی‌ها و وحشی رو می‌آوردند در همسایگی خاندان بود که
آنی در بساط نداشت مادرم که نان می‌پخت بچه‌های او
می‌ایستادند حضور ایستادن آنی دو دختر در ذهنم مجسم است
و مادرم چند دسته نان به آنها می‌داد و امیر عمل هر روز تکرار
می‌شد و هرگاه هم برادرم حسین که ناراحت می‌شد و آنها
را دعوا می‌کرد اما گرسنگی باعث می‌شد نگاه نخورند تا دسته‌های نان
را در یافت نکنند

تکلیف مدرسه و دربست کار ما هفتاد و یک نام اهریه است که ما هم دارد جمعه
ترکه ها خواسته در جوکه طرح حرف که چشمان آنها دیگر بطل ترکه
بیند داخل حد - خدا بامده که رعنه برانداز ان را دادند که او نرخ
مدرسه برای صنعت بیرون کشوه کفت بیرون دستگاه ان هم دام شروع

با ترکه در جوانشیر شده تا زدن، بیدرم در ۵ برآمد با تشکیل بوی خدا
گرمه و استند ما صله مدرسه تا خانه ما حاصل قدم بیدا صدا زد آقا مدیر این بوستش
مفید
است چرا اورا زدا هر چه دنیا تصدیق کار آخوند. مدرسه ما سیرا
دو هفته فرکه بیرون خواهم آورد بیرام حسین هم با من بیوده دیگه ما
کتک خا زد خواهم که خیلی تنبیه بیرا بچه - ترجمه یا سه علم علم دارد و با
مدرسه او عشق داد کتابها ن گفت چرا بیرا ما زدا

دوره کار کتاب بیرا آقای ما بی زحمتان کرد بیرون بیرا بیدرم بیدر جمعه
چیکه او سینکه مشغول من دستگاه گرفته بود ان بیرون از کرمان
با ترکه بود و چیکه چیز ساعت کار من انبکه چه ها شیک بیرا

شرکت سیاه افزود یک روز بیرام و فی تراز بیشتر ها، کلاه و کار
بیشتر بیرا زدگان شد و بیچوش او را به مدرسه کار نفر بخارن مدرسه
سنگ امین ما دیم همه دور خود جمع ه کرد انکار و خاستیم این بگوید
آستین را بغل بگیرم ارما، بیاسم مدرسه در زدن ترکه. و گرسنگی
همه دهم دست بیرام دلداده بیرا آقا بیاسم بیکاره بود آکوفت سیاه
بود بیرا ها دارشان ها چیکه قدرت داشتند بیاسم و قتها هم بیکاره را

[illegible]

اطلاع می دارد هر سال یک معلم جدید به نام [illegible] آقای [illegible]

او یک معلم مسلمان اول [illegible] وارد [illegible] بیسکوت

[illegible] بیسکوت [illegible]

[illegible] بیسکوت [illegible]

[illegible] بیسکوت [illegible]

[illegible] بیسکوت [illegible] طعم [illegible]

[illegible] آقای [illegible]

[illegible] اخلاق [illegible] آقای [illegible]

تو یک گرد لزیمه غذای مخفیم چی است عمر بسر بلیوی ما در شهر

نداشت سال چند بعد پسر بیچاره نماند حاجی برادر شیر و عقاب بود

که محمد و داشتیم سید محمد آخوند بیرا سید روضه ۵۵ که امروز سال ۳۰ سال کار

ما به خانه های چند قبرستان ضعیف ما را اول بیاید ... بیرون ما در تنگی بام

احترام ای کرا ینه. اکنون سید ها را سیر و شیدم خیلی ام رفیق کلیه ۱۴

جه ... انچه که بعد از سحر را آب بر او دیگه کمتر خانه های اکبر
را دست ما آید)

آخرین روز چهار توجه نداشتم سه ۶ مخفیم در عشیره ی بزرگ ما یک هم

مشکل ما در ... محل و نزاد نشسته عشیره در خانه های ما بود

در حالیکه در مسیر صحبت ... برادر دیگر که دو تا این آقا را هم بزرگ

می‌دانند حمیه ... بر سر احوال آورد بود ما درم خیلی دوست مرا

تعجب و عقب داده آورد که ۴۰ آورد خود و گرد هم تا محل ... بالا

رفتن هم که ما به نه آشتیم در هفته یک دو و هم نان ارزانی نگشت

آخرین روز ... نان خود ارزان نان خشک ایده او و نان ...

اگر سید ... ارزان ... ارزانی کنید هم که آنقدر ...

به صورت فعلی با تحلیل اعتقادی می‌خواهم که در قالب داستان کوتاه [illegible]
که حقایق [illegible] است هرگز بدون [illegible] که احتمال [illegible] بنویسم
[illegible] [illegible] [illegible] که در راه [illegible] روشنفکر [illegible]
[illegible] رسیده بود در [illegible] چنان [illegible] [illegible] در [illegible]
که به [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اگر [illegible] [illegible] ([illegible])
می [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] به [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آب [illegible]
اگر [illegible] [illegible] بود [illegible] او [illegible] می‌گشتند [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بود
صدای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بود
می‌شنیدم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] اندازه [illegible] ([illegible]) [illegible] [illegible] است

[illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] خانه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از دو اتاق اطاقی که آشپزخانه، انبار، حمام و زندگانی ما بود

بود در آنجا و دیگر ما [illegible] که [illegible] ما بود که در قفس [illegible]

کلاه [illegible] را [illegible] گرداند تا [illegible] که [illegible] ها [illegible]

[illegible] ۱۲ [illegible] زنان [illegible] امام حسینیه که [illegible]

[illegible] ساله [illegible] داشت [illegible]

پدرم [illegible] صدا کرد و آورد [illegible]

از [illegible] حسینیه [illegible] رفت، [illegible] مادرم [illegible] در

[illegible] مسجد [illegible]

[illegible] مادرم [illegible]

[illegible] پدرم [illegible] محمد [illegible]

[illegible] خواهر [illegible] را

[illegible] کرد [illegible] را

[illegible] پدرم [illegible] نماز [illegible]

[illegible] پدرم [illegible] نماز اول وقت [illegible]

۱۸ از جمع را از دو ماشاری و مادر الهی را از روی سایه تخیلی ها در

البته آکوفت کمی به خود سوری کی کاری فراوانشده که اجب

در شان غلط علو طاری دیده نمی بود اما نگاه که تیبار نقطه والکسی جمال

و حرام هم همبستگی به مرحله اعلی عشق را ان امر را امور کسی نمی گفتند

آنگرفته است ان منکه رفته نبود و مشرف حس مستعد نبود

و لات ما مشترک هم در گفتار و عقیده وجود که مستعد ما بسوی که سبیل حرکت ها

نکته که خود و رعایت مقصد را بانیاب نبود ببودیم اهل عشق نبود

جز در سر یاد نیستی ان در قفس ده عشقی را برد

یادم هست در دو شعر با بادرم به سر اسیر مولوی ها که تکیه گرد

یکبار در ماه رمضان بود ما هم از حوالی تکیه سماع رمضان عشق

داشتیم را دیدم بزرگ آقا را عمر برادر دوست حقیقت را که اینکه

حقیقت دیوار رمضان علم است و در دستگاه که تا سحر ماه

ماه رمضان
آن را آنکه سپید آنکه سال تا سال ان بود مخصوص عشیره

هم به مرحله صورت ان اینکه رسیده که تنگی گرد که نبود آب

اند در کار سلسیه ره که اصدا غلط صدا دارد سینه ان در روشنایی

در روز ان روز اول آن و شکار و یاران قاصر آن که دارد عجیب رفاه

[illegible] با آخر [illegible] او را [illegible]

[illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] حسن [illegible] [illegible]

گفت [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] آن سال امام حسین [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] ترین [illegible]

[illegible] در این مجلس [illegible] امام حسین [illegible]

که معتقد [illegible] مفصل [illegible] امام حسین [illegible]

است که تمام عزاداران [illegible] امام حسین در این مجلس [illegible]

[illegible] [illegible] حسین [illegible]

روضه امام حسین را می‌گفتند روضه خوان

چون ما و ارباب ~~[illegible]~~ سید محمدی یکی از ما

ظهر و شب، خانه اسیر و آن روضه‌ی خوانده‌اند از آن گذشته بعد

پنج یا دو تومان پول هم می‌گرفت. اسم روضه خوانی‌ها روزهای

خوش ما بود پسر پسر شیخ بزرگ‌ها بالای مجلس و ما می‌نشستیم

مجلس می‌نشستیم چای می‌دادند اما من و برادرانم بنا به توصیه پدرم

حق نداشتیم هر چیزی که اعتیاد می‌کرد بخوریم لذا چای و سیگار

ممنوع بود بجای آن قند پر می‌کردم و قند می‌خوردم که اساس همان است

بعد از خانه یکی از اقوام برای طلایی رفتم فوری آتش روی آتش بود

(ملک)

بوی عطر چای و بنفشه پیچیده بود گفت عمو چای می‌خوری گفتم بله سه تا چای

پررنگ با قند بزرگ خوردم که هنوز مزه‌اش را در ذائقه‌ام

دارم

شب‌های جمعه من قصه مثل گشتاسب برای خانه خودمان

دیگر همسایه‌ها اقوام خواندم بعضی‌ها بعد از نام شده قصه نخود و

کشمش و برخی‌ها که نذر بودند مغز شوی قند را می‌آوردند

ما جیب خودمان را پر می‌کردیم و با جویدن قندها لذت می‌بردیم

و نسبتاً در حالی که تو شرایط بود و حالتهای در حال
صحیح شدن بر اساس پزشکی گذشت هم کمبودهای خشونتها لذا همه می‌بینیت کردیم
اسیل ها
در دهه‌ها را احوالات ، ... ها بود یک ساختمانها راستا که ... کرد
مادرم آرزو داشت سر درد بیرون دور و برها خود را ... ها از شدت درد
بیچاره اتفاق به حال می‌شد من و خانواده بالین مادرم تا نشسته‌ام گریه
می‌کردیم ... نگران از اینکه دارو مادرم بود و به تحقق اینکه مادرم گردد
می‌شد لرزه در اندامهای افتاد ، اما ... آرزو در حال
مادرم ... بود به پدرم آهسته چیزهایی گفت چند بار
گفت خدا اگر ... پدرم ... اینکه ... داشت اما ...
... بود ... داشت ... کارکردش
حبیب ...
دادن خدا ... آرزو ... بود ... ان ...
به ... با ...
... حبیب ... ان ...
... داد ... آرزو استفاده ... کرد

... خدا ... بزرگ ... اما ...
... که ... خدا ... شد ...
...
نگران مادرم است ... ...

بود. پدرم هفتصد تومان بدهکار بود به همین دلیل هم به خانه
که خدا رفت آمد می‌کرد که مخفی حل کند. به هم پدرم و از
مادرم بیشتر نگران کرد (خاطر) ترس از زندان افتادن پدرم بارها
گریه کردم. بالاخره برادرم حسین تقسیم گرفت برای کار کردن
به شهر بیرون تا شاید برای دادن قرض پدرم پیدا کند
بدرقه شد رفت. آنکه بیش از دو هفته بازگشت طاری نتوانسته
بود پیدا کند. حالا ترسم چند برابر شده بود
تقسیم گرفتم من به شهر بروم و به هر قیمتی قرض پدرم را ادا کنم
پدر و مادرم هر دو مخالفت کردند من تازه وارد ۱۴ سال شده بودم
آنهم یک چه ضعیف که تا حالا فقط رابر را دیده بود و اصرار زیاد کردم
با احمد و تاجعلی که مثل سه برادر بودیم با هم قرار گذاشتیم
راهی شهر شدیم. اتوبوس محمدپور (نوعی) در حالیکه یک مسافت
یک سابق نان و پنج تومان پول داشتم مادرم و احمدان یکی از
اقوامشان که به لطف شرح و اخیلی مقدار از بوسی شب به شهر کرمان
رسید اولین بار ماشین‌ها به آنها کوچکی می‌دیدم (فلوکس و سیلان)

محو تماشات را آنگاه بودم که از هوشنگ زرین [illegible] پنج اسم [illegible] هم بسته دیده
شده بود و نه چند ماه بعد تو [illegible] پیدا شد و زرین [illegible] با همان کاغذها
و دستمال‌های بسته شده از [illegible] و مشغول [illegible]. هیچ راهی [illegible] را نگاه
می‌کردیم مثل دستمال‌ها که برای اولین بار آن را دیده‌ایم.
گوشه میدان نشستیم از نگاه آدم‌هایی که رد می‌شدند ما را نگاه
می‌کردند تا [illegible] بودیم. کجا برویم؟ خانه عمه‌ام [illegible]
آشنا [illegible] بود [illegible] نه بلد بودیم [illegible] کسی [illegible] و نه اگر کسی
می‌داشتیم [illegible] که [illegible] ما را [illegible] بود [illegible]
و [illegible] بود [illegible] که [illegible] را [illegible] که [illegible] کسی
[illegible] گفت [illegible] شد [illegible] کسی [illegible]
کرد [illegible] خواهر [illegible] از [illegible] آدم [illegible]
[illegible] ان [illegible] بود [illegible] برای [illegible] برای [illegible]
[illegible] عمه‌ام [illegible] اعتقاد [illegible] نتوانستم [illegible] ام را [illegible]
[illegible] به خانه عمه‌ام [illegible] هم [illegible]
آنجا [illegible] عمه‌ام [illegible] [illegible] ان [illegible] عمه‌ام [illegible]

یکی از گله‌های شکایت بیرون همیشه با ما بیرون مادرم، فامیل، بیرونی‌ها
را استثنا از کرده و از دو نسبت بیرون را آنکه هم هم
صمیمیت بر هم نخورد کسی سه ماه دست جمعی کار را ادامه داد در خانه دیگر
مهندس مشغول به کار بود شب بیرون نان مال که حلوا را
وارد جمع شد با گفتن براه کار گردم علیجان که زودتر
آمده بود را همراهان که با بود در هر مغازه، کلانتری را
که کارگاه را از دم و مسئولان را گردم آستین کار را که احمد
همه بر نگاهی به قدر که حکم و هستم کشف من را کار با را
رفیق داد شد، آن که بیرون با در مسئله و همراه ساعت دارد
صبح نزدیک همراه همه بیرون و چیده هستم من دام ادا ذیل روز دیگر
مستقل کار بود در بیابان استثنا بیان و بیست را کرد او که استثنا
مستقل با او کرد دیگر آنچه آورده دم است که تو چهل
دیگر آن که بود است دلال انداخت است دعوی کرد
صد از نه بیرون مخفی با هشت است و عمل است نگاه بیم کرد گفت
است چه، گفتم قائم چند سال گفتم ۱۳ سال نگذرد بس عنوان

صبح‌ها [illegible] در جیبم اشک و درد و غم [illegible]! چرا [illegible] بپرسم [illegible] دل

[illegible] اشک بر [illegible] چشمم آمد و هم که [illegible] پدرم با اسب زده [illegible] ستاره

[illegible] به خدا [illegible] گفتم آخ که بود شده تنگ دلم [illegible] برای [illegible] رو

[illegible] گفتم آره اگر [illegible] گفت که [illegible] دستش [illegible] است [illegible]

[illegible] کار [illegible] بهتر [illegible] دادم [illegible] گفت

[illegible] فردا صبح [illegible] کرد [illegible] ~~[illegible]~~ است [illegible] کار [illegible] که

[illegible] گفتم [illegible] آمد [illegible] است فردا کار [illegible] ۷

[illegible] اثر اشتباه [illegible]

[illegible] اشکم [illegible] راه [illegible] علم [illegible] صبح [illegible]

[illegible] موضوع [illegible] اشکم راه صبح دادم [illegible] را [illegible] کرد

[illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible]

[illegible] آخر [illegible] شروع [illegible] است [illegible] که

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است

[illegible] مشغول [illegible] آخر [illegible] تا

~~[illegible]~~ [illegible] دیگر [illegible] است [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] دوباره [illegible]

ہے۔ اس کے بعد اس کی ذمہ داری ہوتی ہے کہ وہ اپنے ماتحت عملے کو ہدایات دے اور ان پر عمل درآمد کروائے۔ اس کے علاوہ وہ اپنے ماتحت عملے کی کارکردگی کا جائزہ لیتا ہے اور ان کی تربیت کا بھی ذمہ دار ہوتا ہے۔ اس کے علاوہ وہ اپنے ماتحت عملے کی کارکردگی کا جائزہ لیتا ہے اور ان کی تربیت کا بھی ذمہ دار ہوتا ہے۔

ہر ادارے میں مختلف قسم کے کام ہوتے ہیں اور ان کاموں کو سرانجام دینے کے لیے مختلف قسم کے لوگوں کی ضرورت ہوتی ہے۔ ان لوگوں کو ان کے کام کے لحاظ سے مختلف گروپوں میں تقسیم کیا جاتا ہے۔ ان گروپوں کو ڈیپارٹمنٹ کہا جاتا ہے۔ ہر ڈیپارٹمنٹ کا ایک سربراہ ہوتا ہے جو اپنے ڈیپارٹمنٹ کے کام کی ذمہ داری لیتا ہے۔ اس کے علاوہ وہ اپنے ڈیپارٹمنٹ کے لوگوں کی کارکردگی کا جائزہ لیتا ہے اور ان کی تربیت کا بھی ذمہ دار ہوتا ہے۔ اس کے علاوہ وہ اپنے ڈیپارٹمنٹ کے لوگوں کی کارکردگی کا جائزہ لیتا ہے اور ان کی تربیت کا بھی ذمہ دار ہوتا ہے۔

به عجب حالی گفت سیر بخوری. ظرف غذا را به عجله خوردم و یک نوبت به

دستشویی که ~~[illegible]~~ در زیر تخت جا داده بودم را گرفتم

حاج محمد گفت برو توی کارگاه و مسئول تخم نخواب. بعد از خوردن دو روز و ۵ نوبت

به توالت رفتم اگر جواب بکار کردن شکم را اصلاً نداد تا گفتم برق را خاموش کنم

[illegible] اندازه بیست سه ساعت، سیر خوابیدم. فکر کردم که مسلم را اعلام کرد

[illegible] حاج محمد داد به محمد [illegible] او هم اصلاً چیزی نگفت [illegible] محمد داد [illegible]

[illegible] برو. آمپول [illegible] نگاهش عصبانی بود [illegible]

[illegible] به محمد گفت [illegible] کار کرده ام مگر [illegible] است

[illegible] کتاب [illegible] را [illegible]

[illegible] مشغول دعوا [illegible]

[illegible] جواب [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] الله اکبر [illegible] جواب [illegible]

[illegible] الله اکبر [illegible]

گفت خود را پیر گفتم نه [illegible] کن ملک، قاسم حقه را می‌کرد

گفت [illegible] من [illegible] جوانم، از خوشحالی [illegible] خدا [illegible] گریه کنم

جوانان ده نزدیک عشیره‌ها بود که چند [illegible] دکان داشت [illegible]

[illegible] معامله می‌کرد [illegible]

[illegible] کرد پسر [illegible]

[illegible] پسر [illegible] جوانان [illegible]

[illegible] قاسم [illegible]

[illegible] من [illegible] قاسم [illegible]

[illegible] کردم [illegible]

[illegible] کردم [illegible]

[illegible] کردم [illegible]

[illegible] آب [illegible] کردم

[illegible] کردم [illegible]

علی خان
یا علی شاه

دور هم جمع می‌شدیم

[illegible] فرانسه که آنجا ها آمده بودند [illegible] که متعصب [illegible] اوار
داشته [illegible] را [illegible]
[illegible] از آنجا [illegible]
[illegible] از من [illegible] گذشت گفت [illegible] است [illegible] کنم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] را [illegible] اوار [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] توانم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از آمدن [illegible] گذشت [illegible] آب [illegible] سرخه
[illegible] آنجا [illegible]
که [illegible] را [illegible] است [illegible]
[illegible] مجموعه [illegible]
[illegible] را [illegible]
[illegible] او [illegible]
[illegible] آنجا [illegible] احمد [illegible]

[illegible]

در بین این دو ورزش و چند هفته‌ای دو روز هم وزنه برداری

و زیبایی اندام کار می‌کردم. کم کم به فکر اجاره خانه افتادم. باتفاق اهل

و علی محمدی که حالا در هتل به من پیوسته بود و یک اطاق از یک پیرزنی بنام

آسیه در خیابان ناصریه آن روز (عقب یا جلو امروز) ماهی ۱۰ تومان اجاره کردیم

ورزش ~~[illegible]~~ و اعتقاد به ودیعه گذاشته دیگر از [illegible] عالم

برغم شدت فساد دو جا هم ای

[illegible] حرف‌های [illegible] محمد و [illegible] یحیی [illegible]

گذاشت. اولین بار که کلمه‌ای بر علیه شاه شنیدم در سال ۵۳ بود و [illegible]

در سال غذاخوری با علی یزدانپناه مشغول صحبت بودیم چهارم آبان ۵۳

روز تولد شاه من داشتم شکری را در روزنامه که به مناسبت تولد ولیعهد

نوشته شد تا بدرس خواندم. دیدم او ناراحت شد گفت شما دانید هم

این فسادها زیر سر همین خانواده است ناراحت شدم گفتم کدام فسادها

علی از لختی زن‌ها و مراکز مثلا صرف زن و حرف‌های او و مرا ساکت کرد

آنوقت شاه در ذهنم خیلی ارزشمند بود این حرف مثل پتکی بود

بر افکار من

چند روز کج بودم علی صید خود را بخوبی انتخاب کرده بود. حاج محمد آیا می‌دانم
مرد هندی بود پیش او رفتم و حرف‌های سرسری علی را بازگو کردم دست
گذاشت روی پیشانی‌اش شدت گفت هیس هیس. من ترسیدم
نگاه کردم کسی آنجا نبود متعجب شدم حاج محمد را کرد با محبت بیشتر به من
حرف‌های علی را فراموش کنم روز بعد حاج دوباره من صدور کرد [illegible]
سؤال کردم کسی چیزی نگفته‌ای که، گفتم نه، بعد دو تومان انعام به من
داد گفتم آیا می‌خواهم بدانم [illegible] علی راست می‌گفت شاه پیت
[illegible] حاج محمد نگاه به اطراف خود کرد گفت
بابا. یک وقت جای چیزی نگو، سالواک پدرت را درمی‌آورد
من با غرور گفتم سالواک کیه؟ دوباره فریاد هیس هیس حاج محمد بلند شد
مهندم او حاج محمد چیزی نمی‌توانم بفهمم. با من بیشتر رفاقت کردم
او بی‌پروا شدم. گفتن مطالبی کرد که برای غیر قابل باور بود
[گفته‌های]
[illegible] شاه، خواهران شاه. حاج علی همه افکار مرا دستخوش
[illegible] دوگانگی فوق العاده کرده بود [illegible]

مدتی بود دست به فکر بودم شب‌ها در خانه با احمد مشغول صحبت بودیم

برایم موقعی که پدر وحشی پسر داخل پیدا می‌بود آنجا بود دیدم برایم هم حرف‌ها

شبیه حرف‌های [illegible] بود ایشان [illegible] از [illegible] شد از مشاهده [illegible] او

ظلم شاه که مردم را [illegible] حق [illegible] [illegible]

[illegible] امام حسین [illegible]

[illegible] امام حسین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پیش [illegible]

که هر اطاق [illegible] آشپزخانه [illegible]

[illegible] بودم [illegible] پیش [illegible]

[illegible] اطاق [illegible] خانه [illegible]
[illegible]

شب [illegible]
[illegible]

سال ۵۵ بود یا ۵۶. پیشنماز [illegible] مسجد [illegible] که در [illegible] آنجا آموزش

قرآن می‌داد [illegible] ترجمه و تفسیر قرآن داشت در مسجد [illegible] به تکیه [illegible] آمدم

در [illegible] سوره [illegible] که [illegible] تکیه [illegible] آغاز

[illegible] است [illegible] در [illegible] سال [illegible] در مسجد امام که [illegible]

مسجد [illegible] رفت. جمعیت بسیار زیادی در مسجد [illegible] نشستند

[illegible] دلنشین [illegible] آخر [illegible]

[illegible] آرام آرام [illegible]

و تعصب [illegible]

سال ۵۵ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بسیار [illegible]

[illegible]

سید حسین

عصر روز عاشورا بود که معمولاً هر سال در این وقت به امامزاده [illegible]

می‌رفتیم [illegible] آخرین سالی که [illegible] برای [illegible] بود [illegible]

[illegible] آمده بودیم [illegible] بود [illegible]

آنطرف [illegible]

[illegible] نگاه می‌کردیم در مقابل ما [illegible] ایران [illegible]

[illegible] و [illegible] که [illegible]

در حال حرکت بود [illegible] آخرین [illegible] بود [illegible]

این حال

[illegible] بود [illegible]

[illegible] روز عاشورا [illegible]

[illegible]

[illegible]

او را [illegible]

[illegible] رفت [illegible]

بعد [illegible] راه [illegible] بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دیگر [illegible] بود [illegible]

ما ماه‌ها زیر [illegible] ~~[illegible]~~ کردم [illegible]

پناه بردم زیر بمباران [illegible] و باز [illegible] تعداد زیادی [illegible]

به [illegible] آکرونیم [illegible] [illegible] را [illegible]

اما [illegible] استه و [illegible] هم از [illegible] [illegible]

[illegible] ک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

حالا دیگر [illegible] بیسیم [illegible] اوایل سال [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] پیش از [illegible] ساعت [illegible]

اطاق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] چشم [illegible] نزدیکی [illegible] افتاد [illegible]

[illegible] میل [illegible] بیشتر از هفته [illegible]

تعداد [illegible] حیوان مشغول [illegible]

[illegible] حیوانات [illegible]

یک حیوان [illegible] که [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]

معلوم بود شان سید جواد معلوم بود که توجه اسیر را جلب کرده‌ام سید اراک اسم و رزمی ها [illegible]
جمله [illegible] خبر داده بود از عدهٔ کوردهای محکوم اعدام در روز [illegible]
که گفته دارد و معلوم عطایا و ملاحظات در این جا چند بچه که چند جوان
که بهار است او سید و رزم شماره است است که ورزش [illegible]
به اطاق منتقل داشت و یکی از [illegible] که ما این در
گذشته داشتن به معنی سر اهالی به رغم جوان جواب و ورزش بود [illegible]
هر ورزش می‌کنند با یک اصول اصلاح و دین داد و سید جواد جوان [illegible]
ادامه سؤال [illegible] گفتم چه کار. اسم را سؤال کرده گفتم.
گفت [illegible] هستم گفتم شکفته داود را [illegible] شکفته [illegible]
[illegible] اکنون پیروز هستم [illegible] [illegible]
تا سید [illegible] [illegible]
[illegible] بعد از ساعت [illegible]
همراه سید جواد هم این دیگران که تو را حس همراه [illegible]
سید [illegible] سید جواد و [illegible]
بر [illegible] تصور [illegible] را [illegible]
[illegible]

[illegible]

که عکس‌ها را به چشم مشغول مطالعه بود و زیر آن نوشته بود [illegible]

سرم را بلند کردم [illegible] این اسیر عکس را [illegible] بدهم [illegible]

[illegible]

[illegible]

عکس را [illegible] در زیر پیراهنم [illegible] خدا [illegible] کردم [illegible]

[illegible]

[illegible] در طول آن [illegible]

[illegible]

عکس را از زیر پیراهنم بیرون آوردم [illegible]

دیگر [illegible]

گرفتم در حالیکه عکس [illegible]

شده بودم را در زیر پیراهن خود [illegible]

احساس [illegible] کردم [illegible]

امر بخشش از خدم [illegible] شکر [illegible] که [illegible] سال او [illegible] که [illegible] ای [illegible] برای [illegible]
[illegible]
راسته [illegible] دادم [illegible] مشغول شده بودم به [illegible] را [illegible] در راسته [illegible] و امید [illegible] را [illegible]
آخر [illegible] شب، گفت [illegible] اتفاقا [illegible] حباب [illegible] را [illegible] اصلاح [illegible]
[illegible] را [illegible] از [illegible] او [illegible] شدم مرا [illegible] داخل اطاق [illegible]
[illegible] دار [illegible] و [illegible] داده [illegible]
[illegible] قرار [illegible] راه [illegible] و [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] آنجا [illegible] مرا [illegible]
[illegible] از [illegible] آنجا [illegible]
[illegible] اسی [illegible] آنجا [illegible] که [illegible] کردم [illegible]
[illegible] و [illegible] کرد [illegible]
[illegible] آمدم [illegible] اطاق [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] کردم [illegible]
[illegible]

[illegible] هنوز در [illegible] و هوا هنوز بارانی [illegible] از داخل اطاق [illegible]

[illegible] را [illegible] که [illegible] اینکه [illegible] ساده [illegible]

[illegible] چشم [illegible] هم [illegible] کرده [illegible]

از [illegible] است [illegible] از [illegible]

[illegible] از آنها [illegible]

[illegible] حاج [illegible]

[illegible] حاج [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible] روز از [illegible] اما [illegible] از [illegible]

[illegible] کردم [illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] با تقی احمدی [illegible] ۵۲ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اما [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] انقلابی بود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] با تقی احمدی [illegible]

اطاق خوابهای بیرونی هم اینطور، هم آنکه [illegible] هیچ چیز نبود. [illegible]

حمامها و لوازم ساده [illegible] عمومی [illegible] این حالت [illegible] [illegible]

[illegible] ها [illegible] که [illegible] نیست [illegible] [illegible] از آنجا

[illegible] اجاره [illegible] که [illegible]

[illegible] در [illegible]

هم [illegible] که [illegible] اطاق دیگر را اجاره [illegible] آنجا

[illegible] شریک [illegible] [illegible] البته [illegible] از [illegible]

از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] آنجا [illegible] کردیم [illegible] [illegible] را [illegible]

[illegible] کردیم [illegible] [illegible] اداره [illegible]

[illegible] [illegible] مسجد جامع [illegible]

در مسجد جامع [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

~~[illegible]~~

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۵. اپنے کاروبار کے لیے کوئی نام تجویز کریں۔ اس نام کے لیے ایک مختصر اشتہار لکھیں جس میں آپ کی مصنوعات کی خصوصیات اور قیمت کا ذکر ہو۔

صبح روز دوشنبه که حاج علی خان و عبدالله خان با کمال احتیاط [illegible]
با [illegible] با حرف [illegible] صبح امام جمعه [illegible] در مسجد [illegible]
امام [illegible] بیشتر از [illegible] [illegible]
[illegible] از [illegible] [illegible] در [illegible]
[illegible] [illegible] جمع کردن [illegible] [illegible]
از [illegible] مسجد [illegible] مسجد جامع [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
و [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] از دو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] اول [illegible]
[illegible] [illegible] مسجد را [illegible]
[illegible] شد که [illegible] [illegible]

بیمارستان مسجد رفتیم که کوکتل‌ها و بمب‌ها را با وحشیگری مشغول
ساختن بودند و ساختمان و مردم بیمارستان قدم به قدم صف به صف را آتش زدند
درب مسجد و درب بیمارستان را آتش زدند از دو طرف نزدیک
گاز اشک‌آور به داخل مسجد پرتاب شد و درب‌ها بسته
بود و همه به داخل بیمارستان با گاز اشک‌آور رفتیم جای برای
[illegible] به بیرون منتقل کردیم پلیس [illegible]
گاز و کوکتل‌ها از داخل رفته بود [illegible] که بعد از
[illegible] روانه شدیم تمام [illegible] [illegible]
به مقابله با کوکتل [illegible] مسجد [illegible] قرار [illegible]
مردم [illegible] خارج [illegible]
کوکتل‌ها [illegible] شکست [illegible]
[illegible] و [illegible] کوکتل‌ها [illegible]
[illegible] پلیس [illegible]
[illegible]

احساس کردم لحظه‌ای وجود [illegible] همه را [illegible] کردم [illegible]

[illegible] خارج شدم. بعد چند [illegible] موتور [illegible]

موتور روشن [illegible] نگاه [illegible] بیابان [illegible] در [illegible]

[illegible]

حضور [illegible] محمود [illegible]

[illegible]

[illegible]

موتور [illegible] را [illegible] آتش [illegible]

[illegible]

نظامیان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کشور [illegible] نظامیان [illegible]

[illegible] نظامیان [illegible]

مردم [illegible] تقاضا می‌دادند مسجد گران را کتابسوزان، مردم مسلمان را شاه

به آتش کشید، [illegible] مسجد جامع یا [illegible] شاه [illegible] بود [illegible] آنکه [illegible]

[illegible] می‌خوردم دیگر [illegible] آب [illegible] اعتصاب [illegible]

[illegible] می‌کردم داخل مسجد [illegible] را شروع کردند [illegible]

[illegible] فدا می‌کنیم در ره آزادگی [illegible] سلسله پهلوی

مرگ بر شاه، مرگ بر شاه، ای شاه خائن [illegible] وطن [illegible]

[illegible] در ده ما [illegible] خانواده ما [illegible]

و [illegible] برادر بزرگم [illegible]

[illegible] روز عاشورا [illegible]

که خدا [illegible] خانه ما [illegible] شاه [illegible]

[illegible] پدرم که در خطر [illegible] برادر بزرگم [illegible]

[illegible] از اینکه آنها در روز عاشورا [illegible]

دائم تکرار می‌کرد که اینها در روز عاشورا [illegible]

[illegible] وقت [illegible] فکر می‌کردند او دیوانه شده است

[illegible] برادرم [illegible] با او در مورد [illegible]

و اینکه شاه در حال سقوط است و اخبار [illegible]

سه روز [illegible] بودم [illegible] اخبار را [illegible]

می‌دانستم بعد از حرف نزدم از روز سوم حالش به وضع اولش برگشته

به او توضیح دادم. منتها اینجا در بیمارستان [illegible] همه [illegible]

برگشتیم. مادرم نگران بود. گریان که نگران برادر کوچکم بود که

کشته شود. هراسش داد که مادر دیگر [illegible] از اتفاق‌ها خبردار

مادرم مصادف بود با اعدام رفیق اعتمادی و احمد [illegible]

به دنبال سلاح می‌گشتیم. او یک اسلحه [illegible] و به من [illegible]

تهیه [illegible] مثل یک [illegible]

در دستمان داشته باشیم. افتادم [illegible] قبلا اوراق [illegible]

به کمک داشتیم. احساس فکر کردم [illegible]

[illegible] که انقلاب به ما تجربه [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] احساس [illegible] با [illegible]

[illegible] او [illegible] اوراق [illegible]

[illegible] اوراق [illegible] اسلحه [illegible]

به صورت [illegible] اسیر [illegible] سه ماه بعد یک [illegible]

به آنها گفت هشت صد تن [illegible] از زوار و به عهده [illegible] همراه کاروان [illegible]
آمریکا سفارت به آتش کشیده شد اما شیعیان لبنان
مستقیم [illegible] تشیع حسن [illegible] او را در [illegible]
سلک [illegible] اعتراض [illegible] مقام [illegible] داده [illegible]
به تعداد [illegible] از افرادی از اطراف کربلا [illegible] گفته [illegible]
در صحبت‌هایی [illegible] داده‌اند و سه نفر [illegible] به کمک مسجد در [illegible]
[illegible] مسجد [illegible] اکنون [illegible] مسجد [illegible]
[illegible] اعتقاد [illegible] حسن [illegible]
[illegible] لذا در [illegible] از [illegible]
[illegible] مستقیم [illegible]
[illegible]
[illegible] اعتقاد [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] در [illegible] اطراف [illegible]

یادداشت‌ها

[←۱]

عشیره یعنی خاندانِ پدری. در معنای عام‌تر هم می‌شود همان طایفه و قبیله و خاندان و تبار. جمع آن «عشایر» است که در ایران کوچ‌نشین‌اند و در فصل‌های گرم و سردِ سال به یِیلاق و قِشلاق می‌روند. طایفهٔ «سلیمانی» از عشایرِ لُرنژاد کرمان‌اند و احتمالاً یکی از تیره‌های ایل «مِهنی». قرن‌ها پیش، ایل وسیع مِهنی (ابوسعیدی) از مِهنهٔ خراسان به جاهای بسیاری از ایران کوچ کرد و بخش بزرگی از آنان، حدود ۲۷۰ سال پیش، از فارس یا بویراحمد به کرمان آمدند.

[←۲]

نَسَب‌شناسی دانستنِ ریشه‌های خانوادگی و روابط افراد خاندان است.

[←۳]

نی‌ریز، در جنوب و شرقِ استان فارس و نزدیک دریاچهٔ بختِگان، شهری تاریخی است با انارهای شاداب و چاقوهای بادوام و معادن سرشار.

[←۴]

هَلیل‌رود بزرگ‌ترین رود جنوب‌شرق ایران است که از بلندی‌های بافت و رابُر و بحرآسمان آغاز می‌شود و در تالابِ جازموریان آرام می‌گیرد.

[←۵]

سُرخچه یا سُرخجه یا سُرخک سه‌روزه، بیماری ویروسیِ واگیری است، با نشانه‌های تبِ خفیف و دانه‌های قرمز پوستی.

[←۶]

اِفاقه: بهبود و گشایش.

[←۷]

رابُر (راه‌بُر) شهری است کوهستانی و سردسیر، در ۱۷۵ کیلومتری کرمان، ۳۵ کیلومتری بافت و ۷ کیلومتری قَنات‌مَلِک. زادگاه قاسم سلیمانی اینجاست:

حوالی روستای قَنات‌مَلِک (کَن‌مَلِک)، دهِستان جَواران، بخش هَنزا، شهرستان رابُر، استان کرمان، سرزمین ایران.

[←۸]

پیله‌ورها واسطه‌هایی بودند که تولیدات مازادِ عشایر و روستاییان را با اجناس دکّان‌داران شهری تبادل می‌کردند.

[←۹]

اُشتُرَک یا وُشا گیاهی است دارویی و صنعتی که به‌ویژه در یزد و کرمان می‌روید.

[←۱۰]

همان دندان‌قریچو یا دندان‌قروچه: ساییدن و فشردنِ دندان‌ها روی هم.

[←۱۱]

خوراکی، در معنای عامّ آن.

[←۱۲]

سیب‌زمینی پخته زیر خاکستر و آتش را کرمانی‌ها «سیب‌خُلو» می‌گویند. خُل همان «خاکستر» است.

[←۱۳]

کاگوبازی یا کوگ‌بازی یا کوگوبازی شاید به‌معنای کَبْک‌بازی باشد. در منطقهٔ برفی رابُر، کبک زیاد است. کَبْک‌ها، گاهی از ترس، سرشان را زیر برف می‌کنند یا در برف قایم می‌شوند. کودکان منطقه هم «قایم‌باشک‌بازی» را به این نام می‌خواندند.

[←۱۴]

یکی از دهستان‌های بخش هَنزا در منطقهٔ بافت، زردلو نام دارد.

[←۱۵]

تَنگلِ هونی، در ۶ کیلومتریِ جنوب‌شرقی شهر رابُر، منطقه‌ای است پُربرف و پُرگیاه که مقصد قِشلاقِ عشیرهٔ آنان بوده است.

[←۱۶]

تُنُک: کم‌پشت و ناانبوه.

[←۱۷]

چادرکَن یعنی پُر از گل و شکوفه.

[←۱۸]

بُندَر هَنزا در ۳۰ کیلومتریِ شهر رابُر مدنظر است. بُندَر (بُنِ دره) آغاز و ورودی دره را می‌گویند که جایی است خنک و بی‌آفتاب.

[←۱۹]

پَلاس یا سیاه‌چادرِ عشایری سرپناه اصلیِ کوچ‌نشینان است. آن را با موی بُز می‌بافند و با یک چوبِ عمود در وسط و چند چوب و طناب در اطرافش سرِپا می‌کنند. نوع دیگری از پَلاس هم هست: گلیم رنگی، با کارکردِ زیرانداز و سفره و سجاده.

[←۲۰]

جُغ حصاری بوده که با نی می‌ساختند و دور سیاه‌چادر (پَلاس) می‌کشیدند.

[←۲۱]

کَهرِه همان بچهٔ بز یا بزغالهٔ پنج‌شش‌ماهه است. کوتاه‌شده‌اش می‌شود «کَرِه»، با خفیف‌خواندنِ «هـ» و با کشیدگی «ک».

[←۲۲]

در کُلوی خرمایی، خرما را وسط خمیر می‌گذارند و می‌پزند.

[←۲۳]

سَفت سبدی است بافته‌شده از برگ نَخل.

[←۲۴]

همراهمان می‌کردند یعنی به ما می‌دادند و در وسایلمان می‌گذاشتند.

[←۲۵]

اُشنان یا چوبک یا آذربویه یا استوم نام‌های گیاهی است با شاخه‌های باریک و

برگ‌های ریز و طعم شور. تنوع کاربردهای این گیاه خیلی جالب است: سوخت، تثبیت رنگ، خوراک شتر، خواص متعدد دارویی مانند آبله و نقرس و تاسی و یرقان و... . اگر خاکسترِ گیاه اُشنان را با چربیِ حیوانی مخلوط کنید، صابونی طبیعی خواهید داشت!

[←۲۶]

نام معروف‌ترین مادهٔ شیمیاییِ دفع آفات است: دی‌کلرو دی‌فنیل تری‌کلرواتان یا دِدِتِ.

[←۲۷]

پِست نوعی غذای مقوّی بوده که از ترکیب جوانهٔ گندم و جُوِ اسیاب‌شده و روغن و ادویه درست می‌کردند و به‌حالت خمیری با مقداری آب مخلوط می‌کردند و می‌خوردند.

[←۲۸]

جَوال یا جُوال کیسه‌ای پشمی است یا پالانی گلیمیِ روی چهارپایان.

[←۲۹]

قورمه یا قرمه یعنی گوشت تکه‌تکه‌شده و سرخ‌شده در روغن. آن روزها که یخچال و فریزی برای نگهداری گوشت نبود، گوشت گوسفند را سرخ می‌کردند و نمک می‌زدند و گاهی در شکمبهٔ تمیزشدهٔ گوسفند می‌گذاشتند تا مدت بیشتری بماند.

[←۳۰]

گندم‌ها را پس از دِروکردن روی هم انباشته می‌کنند تا بکوبند و خرد کنند.

[←۳۱]

گُرازها خوک‌های وحشی‌اند و گله‌ای زندگی می‌کنند.

[←۳۲]

سیلک اَرزَن نان محلیِ مردم شهر رابُر است. در فصل برداشت اَرزَن، آن را آرد می‌کنند و با آن، روی تابه، نان می‌پزند.

[←۳۳]

برنجِ قبولی نوعی برنج دَم‌پُخت که حبوباتی مانند نخود یا لوبیا همراهش باشد.

[←۳۴]

چند مَزارِ سیّد در منطقه هست که مردم برای واسطه‌قراردادن به درگاه پروردگار و حاجت‌گرفتن، به جوار آن آرامگاه‌ها می‌رفتند. به‌ظاهر، «سیدِ خوشنام، پیرِ خوشنام» اسم چند تای آن‌هاست؛ پس دقیق معلوم نیست کدامشان مدنظرِ نویسنده بوده است.

[←۳۵]

زیارت یعنی جاهای مقدس برای مردم، مانند امامزاده و قدمگاه و مَزار بزرگان.

[←۳۶]

پس از تهیه و آماده‌کردنِ تمامی محتویات غذا، از وقتی همه را در دیگ و قابلمه روی آتش می‌گذارند، وارد مرحلهٔ بارکردن یا بارگذاشتنِ غذا شده‌اند!

[←۳۷]

گُنجان روستایی است در ۹ کیلومتری شهر رابُرِ کرمان.

[←۳۸]

دیپلُمه‌ها داوطلبانه وارد سپاه‌دانش می‌شدند و پس از چهار ماه آموزش در مراکز نظامی، به‌مدت دو سال به سوادآموزی به ساکنان روستاها و شهرهای دورافتاده می‌پرداختند. در پایان نیز می‌توانستند آموزگار مدرسه‌ها شوند.

[←۳۹]

شاید گُلالَکو باشد: علفی هرز که با اولین بارش بهاری سر می‌زند.

[←۴۰]

بعد از تِکاندن درخت گردو، تعدادی گردو به این طرف و آن طرف پرت می‌شود و در جمع‌کردن از چشم پنهان می‌ماند. به جمع‌کردن گردوهای

پنهان‌شده «پاچینی» یا «پارچینیِ» گردو می‌گویند. برای برداشتن شیره‌های جامانده‌ٔ کتیرا هم همین رخ می‌دهد.

[←۴۱]

مُندَرَس یعنی کُهنه.

[←۴۲]

کُردی‌خوانی در اینجا شاید خواندن چهاربیتی به‌آواز باشد.

[←۴۳]

کَهکُم یا کِیکُم گونه‌ای درخت اَفراست. چوبش هم محکم است برای ساختن تَبَر و چوب‌دستی، هم گره‌های زیبایی دارد برای مُنبّت‌کاری و خاتَم‌کاری. بَرقه هم گفتند

[←۴۴]

قابلمهٔ مِسیِ دَرداری که زیر خاکستر و آتش می‌گذارند، کُماجدون نام دارد.

[←۴۵]

آرد کَرو: کرمانی‌ها گاهی آردی دارند از دانه‌ای سیاه‌رنگ به‌نام «کَرو». ظاهرِ این دانه سیاه و سفت است؛ اما آسیاب که می‌شود، داخلش سفید است و بویی شبیهِ نخود دارد. آرد کَرو را برای پختن آشِ اوماج یا اوماچو هم به کار می‌برند.

[←۴۶]

قَلَم‌فُر یا قَرَنفُل نوعی میخَک یا همان میخَک است.

[←۴۷]

مخلوط شیر و ماست می‌شود غذایی ساده و سالم به‌نام گوره‌ماست.

[←۴۸]

آب‌گرمو همان اِشکِنهٔ کرمانی است، با گوشت قورمه و سیب‌زمینی و پیاز و زردچوبه و ترخون و... .

[←۴۹]

روستای باغشاه یا باغ شریعتی، دهِستان جَواران، بخش هَنزا، شهرستان رابُر،

استان کرمان.

[←۵۰]

قیهٔ یعنی صدای بلند. می‌گوید اگر از قنات مَلِک بلند صدا می‌زدیم، در باغشاه می‌شنیدند.

[←۵۱]

شاید شِنگ باشد که نوعی گیاه است. شاید هم درختِ زبان‌گنجشک مدنظر بوده.

[←۵۲]

بیده یعنی یونجه‌ها یا علف‌های خشکِ به‌هم‌پیچیده.

[←۵۳]

یکی از بیماری‌های عفونیِ ریه، با خطر مرگ، سِل است.

[←۵۴]

زکات سهمی است از مال، برای نیازمندان و آبادی جامعه. زکات در ۹ چیز واجب است، از جمله گندم و جو و گوسفند و گاو.

[←۵۵]

میخو همان میخَک است: گیاهی همیشه سبز و بسیار معطر، با خواص دارویی شگفت‌انگیز.

[←۵۶]

آجیل مشکل‌گُشا نذر می‌کردند. وقتی مشکل حل می‌شد، شب جمعه چند نفر را جمع می‌کردند و آجیل می‌آوردند و قصهٔ پیرمرد خارکَنی را تعریف می‌کردند که برای حل مشکلش به حضرت علی (ع) متوسل شده و جواب گرفته.

[←۵۷]

مَفرِشو یا مَفشو، قنددانِ پارچه‌ای است با نقش‌ونگارهای زیبای پَته‌دوزی. مفرِشوی دوا و آجیل و شکلات هم هست و امروزه حتی کاربردِ جامدادی و

کیف موبایل پیدا کرده است.

[←۵۸]

گُمبه‌های خِشتی خانه‌های گُنبدی‌اند ساخته‌شده از خِشت، یعنی گِل قالب‌بندی‌شدهٔ پُخته.

[←۵۹]

باید دانست که یکی از شئون مهمان‌داریِ باعزّت در میان قدیمی‌ها، به‌ویژه بین روستاییان و عشایر، تعارف‌کردن اندکی تریاک طبیعی در مهمانی‌های ویژه

[←۶۰]

گویی ضرب‌المثلی است به این معنا: خداوند بزرگان مملکت را جایی می‌نشاند که به دردِ آن کار نمی‌خورند. عطای بزرگان امت را به جایی می‌آورد که نیایند به کار.

[←۶۱]

احمد سلیمانی (۱۳۳۶ تا ۱۳۶۳) پسرعموی قاسم بود و سردار شهید اسلام شد.

[←۶۲]

تاجعَلی سلیمانی (۱۳۳۶ تا ۱۳۶۰) زادهٔ قَنات‌مَلِک بود و شهید راه وطن شد. وصیت‌نامه‌اش را در وِب خواهید جُست.

[←۶۳]

فامیلِ راننده آقای مهدی‌پور بوده و در سال ۱۳۹۸ به رحمت حق پیوسته است.

[←۶۴]

سارُق بُقچه است: دستمال بزرگی که وسایل را در آن می‌گذارند و می‌بندند.

[←۶۵]

در لهجهٔ کرمانی، «روی» در این کاربرد یعنی «در، در محلِ».

[←۶۶]

میدان یا چهارراهِ باغِ ملی یا باغ‌ملی.

[←۶۷]

شهر کتاب (nbookcity.com)

منظور از «سیری خوردیم»، «یک دل سیر خوردیم» است.

[←۶۸]

سیاه‌چُرده یعنی کسی که رنگ پوستش سیاه است. اینجا سیاه یعنی سَبزه، نه مِشکی.

[←۶۹]

اِستَمبُلی یا اِستامبُلی یا اِستانبُلیِ بنّایی، تَشتی است به‌شکل مخروطِ ناقص با دهانهٔ باز، برای مَلات‌سازی و گچ‌سازی.

[←۷۰]

عَن‌قریب: نزدیک بود که.

[←۷۱]

در بسیاری مناطق ایران، به قورمه‌سبزی می‌گویند خورش‌سبزی.

[←۷۲]

مِناعت‌طبع یعنی بلندنظری و عزت‌نفس.

[←۷۳]

کَن‌مَلِک نام دیگر و قدیمیِ قَنات‌مَلِک است. در لهجهٔ محلی‌ها، کَن یعنی قَنات.

[←۷۴]

جَواران یا مرجان روستایی خوش‌آب‌وهواست در ۱۲ کیلومتری شرقِ رابُر.

[←۷۵]

کُرْک پشم‌های نرم و ریزِ گوسفند و بز و شتر است که هنگام شانه‌کردنِ بدنشان لای دندانه‌های شانه گیر می‌کند.

[←۷۶]

همان صاحب‌کار، یعنی حاج‌محمد.

[←۷۷]

مُحَجّبه یعنی باحجاب.

[←۷۸]

بِزِنجان شهری است کوهستانی و تاریخی، در ۸ کیلومتریِ بافت و ۱۵۱ کیلومتریِ کرمان.

[←۷۹]

لوبیتِل: نام دوربین عکاسیِ روسی، از نوع رفلِکس لنزدوقلو، با دریچهٔ بزرگ از بالا.

[←۸۰]

رتبه‌بندی مهارت در کاراته را با نُه رنگ کمربند، از سفید تا سیاه، نشان می‌دهند که سبز چهارمی است. البته این درجه‌ها در سبک‌های مختلف، مختلف است.

[←۸۱]

ودیعه: امانت. اینجا امانت الهی مدنظر است.

[←۸۲]

محمدرضا پهلوی، فرزند و ولیعهد و جانشینِ رضاخان.

[←۸۳]

مهرجان: اوایل فصل پاییز.

[←۸۴]

مسجد قائم کرمان در خیابان مطهری، چهارراه قائم، بنا شده است.

[←۸۵]

آیت‌الله عباس حقیقی (۱۳۰۰ تا ۱۳۸۶) از چهره‌های ممتاز و مفاخر علم و ادب بود و مدرس حوزه و تفسیرگو و امام‌جماعت مسجد قائم و مسجدجامع کرمان.

[←۸۶]

تکیه محلّی است برای برگزاری مراسم مذهبی و سوگواری و تعزیه.

[←۸۷]

اواخر زیارت عاشورا لعن و سلامی هست که توصیه کرده‌اند هریک را صد بار بخوانیم. برخی مقیّدند به این.

[←۸۸]

مسجد مَلِک یا مسجد امام حدود ۱۰۰۰ سال قدمت دارد و حدود ۱۰، ۰۰۰ متر مساحت! این مسجدِ دیدنیِ کرمان شبستان‌های بسیار دارد و ایوان‌های متعدد و محراب‌های گوناگون و صحن وسیع.

[←۸۹]

گاردن‌پارتی (garden party) جشنی برنامه‌ریزی‌شده در فضایی سَرباز در باغ یا بوستان است که معمولاً برای موضوعی ملی یا سیاسی برگزار می‌شود.

[←۹۰]

خیابان صمصام، اکنون، خیابان فلسطین نام دارد.

[←۹۱]

موتورِ ۷۵۰ یعنی موتورِ هوندا مدل ۷۵۰ CB.

[←۹۲]

تَرک موتور محل نشستنِ همراه است، پشت سرِ رانندهٔ موتور.

[←۹۳]

جرّوبحث‌کردن را در کرمانی، کله‌گرفتن می‌گویند.

[←۹۴]

نازی‌آباد محله‌ای در جنوب شهر تهران است.

[←۹۵]

در همین بین، در این هنگام، همین روزها.

[←۹۶]

تبِ مالْت نوعی باکتری عفونی است که از دام و حیوان به انسان منتقل می‌شود، اغلب با مصرف لبنیات غیرپاستوریزه.

[←۹۷]

بیمارستانِ راضیه فیروز نخستین بیمارستان خصوصی کرمان است که هنوز با همین اسم، در خیابان مطهری و نزدیک مسجد امام فعالیت می‌کند.
[←۹۸]

مسجدجامع کرمان یا مسجدجامع مظفری، با قدمتی در حدود ۷۵۰ سال، در کنار میدان شهدا (مشتاقیهٔ سابق) واقع است.
[←۹۹]

آیت‌الله علی‌اصغر صالحی کرمانی (۱۲۷۵ تا ۱۳۶۰ ش) خطیب انقلابی و استاد حوزه و احیاکنندهٔ مدرسهٔ علمیهٔ معصومیهٔ کرمان بود. پیکرش در حجره‌ای در صحن حضرت معصومه (س) آرام گرفته است.
[←۱۰۰]

پاتوق جایی است برای جمع‌شدن و مراجعهٔ بسیار از سرِ تعلّق خاطر.
[←۱۰۱]

حجت‌الاسلام سیدرضا کامیاب (۱۳۲۹ تا ۱۳۶۰) درس‌خواندهٔ حوزهٔ علمیهٔ مشهد بود و هم‌رزم انقلابیِ مقام معظم رهبری و شهید سیدعبدالکریم هاشمی‌نژاد. سخنرانی‌های پرشور او در مشهد و کرمان و یزد، در پیشرفت جریان انقلاب مؤثر بود. او یک دوره نمایندهٔ مجلس بود و با ترور به شهادت رسید.
[←۱۰۲]

جوپار شهری ییلاقی در بخش مرکزی شهرستان کرمان است، با ۲۵ کیلومتر مسافت از مرکز استان.
[←۱۰۳]

قدیم‌ها پلیس‌ها و مأمورها برای اخطار یا صدازدنِ همکاران خود، سوت می‌زدند.
[←۱۰۴]

میل‌گرفتن: برداشتن و چرخاندن دو چوب بزرگِ گُرزمانند، بالای شانه‌ها و

پشت کِتف‌ها.

[←۱۰۵]

کَبّاده‌زدن: بلندکردن و چپ‌وراست‌کردن کَمانی فلزی و زنجیری، بالای سر.

[←۱۰۶]

لُنگ: لباس غالبِ اهالی زورخانه که پارچه‌ای است نخی یا ابریشمی به‌رنگ قرمز با خط‌های سیاه.

[←۱۰۷]

گُود زورخانه: میدانی که باستانی‌کارانِ زورخانه در آن ورزش می‌کنند. گود را پایین‌تر از سطح زمین می‌سازند تا حسّ فروتنی در پهلوانان، زنده بماند.

[←۱۰۸]

میاندار: باسابقه‌ترین پهلوانِ زورخانه که همهٔ حرکت‌ها و رمزهای ورزش باستانی را می‌داند. او در میانهٔ گود می‌ایستد و گروه را کارگردانی می‌کند.

[←۱۰۹]

سنگ‌زدن: بالا و پایین‌بردن تخته‌ای سنگین و مسطّح، در حالت درازکشیده به پشت.

[←۱۱۰]

ورزش باستانی، در زورخانه‌های سنّتی ایران، آن‌قدر حکمت و آداب و ریزه‌کاریِ رفتاری و معنوی دارد که آدم با دانستن آن‌ها متحیّر می‌شود! پیشنهاد می‌کنیم دربارهٔ آن بخوانید و این ورزش انسان‌ساز را آغاز کنید.

[←۱۱۱]

هر شیعه‌ای که به سنّ تکلیف می‌رسد، مرجع تقلیدِ جامعُ‌الشّرایطی پیدا می‌کند و احکام فقهیِ دین را از او تقلید می‌کند.

[←۱۱۲]

«سازمان مجاهدین خَلق» یکی از گروه‌های تندرو بودند که با رویکرد مارکسیستی برای براندازی نظام شاهنشاهی کوشیدند؛ اما با دیدن استقرار

حکومت جمهوری اسلامی، در برابر نظام و مردم ایستادند، چریکی و مسلّحانه پیش رفتند، خیلی‌ها را ترور کردند و با خیانت‌ها و جنایت‌هایشان به منفورترین سازمان برای ایرانیان تبدیل شدند.

[←۱۱۳]

بی‌محابا: بی‌باک، بدون ترس و واهمه.

[←۱۱۴]

حجت‌الاسلام محمدجواد حجتی کرمانی، زادهٔ ۱۳۱۱، نخستین امام‌جمعهٔ شهر کرمان بود و چند دوره نمایندهٔ مجلس و مجلس خبرگان.

[←۱۱۵]

محمدرضا مُشارزادهٔ مهرابی معلمی بود فعال و خوش‌خُلق و محبوب. غلامحسین مُشارزاده به منافقین پیوست و عاقبت‌به‌شر شد.

[←۱۱۶]

اَحشا یا اَمعاواَحشا یعنی اعضای داخلیِ شکم و سینه: دل و جگر و معده و شُش و... .

[←۱۱۷]

پودنه همان پونه است در لهجهٔ کرمانی.

[←۱۱۸]

تریت‌کردن نان یا ترید یا تیریت یا تِلیت یا تیلیت: خُردکردن نان داخل غذایی مایع مانند شیر و آبگوشت یا غذایی نیمه‌مایع مانند ماست.

[←۱۱۹]

. کُولی‌ها (Roma، غُربتی، گورونی، قاراچی) نژادی اسرارآمیزند که قرن‌ها پیش از هند به ایران و سرزمین‌های دیگر کوچ کردند. زندگی‌شان عجیب و بی‌خانمان و مُنزوی است و به گدایی و فال‌گیری و رقاصی و سیاه‌بازی و... مشهورند.

[←۱۲۰]

باطوم یا باتوم یا باتون، میله‌ای است چوبی یا لاستیکی یا فلزی، در دست نیروهای امنیتی، برای کتک‌زدن.

[←۱۲۱]

نام اکنونِ خیابان محمدرضاشاه، در شهر کرمان، خیابان طالقانی است.

[←۱۲۲]

مُتمَلِّک یعنی دارا، سرمایه‌دار، مایه‌دار، مِلک‌دار.

[←۱۲۳]

خیابان قدس، در شهر کرمان، نام کنونیِ خیابان کاظمی است.

[←۱۲۴]

ظاهراً حسن توکلی بوده که چند سطر جلوتر، دربارهٔ تشییع پیکر مطهرش سخن می‌رود.

[←۱۲۵]

خَلع سلاح یعنی گرفتن سلاح و بی‌سلاح‌کردن شخص.

[←۱۲۶]

قبلاًها، خیلی قبل.

[←۱۲۷]

کُلْت در واقع کُلْت اِم ۱۹۱۱ (Colt ۱۹۱۱) است، ساختهٔ شرکت امریکاییِ کُلت. در این پیستول نیمه‌خودکار، تیرها در یک خشاب در دستهٔ سلاح جای می‌گیرد. در ایران، کُلت کم‌کم در معنای همهٔ انواع تپانچه (سلام کمَری) به کار رفت. رُوِلْوِر واژه‌ای است فرانسوی (Revolver) به‌معنای عامِ هفت‌تیر یا شش‌لول. در این سلاح کمری، ۵ یا ۶ یا ۷ فشنگ در لوله‌های مُدوّرِ جُداجُدا می‌گذارند. با هر بار شلیک، این لوله‌های استوانه‌ای می‌چرخند و تیرِ بعدی آمادهٔ شلیک می‌شود.

[←۱۲۸]

شمالی‌ترین شهر استان کرمان راوَر (راهوَر) است که ۱۴۰ کیلومتر با کرمان

فاصله دارد. راوَر شهری در دل کویر است، نزدیکِ یکی از نقاط به‌شدت گرم زمین، یعنی منطقهٔ گندم‌بریان.

[←۱۲۹]

کُلت مَشقی یعنی سلاح غیرواقعی که باروتِ فشنگ در آن می‌ترکد، اما گلولهٔ واقعی در کار نیست.

[←۱۳۰]

باغین از آبادی‌های قدیمِ نزدیک شهر کرمان است و محل دوراهیِ جادهٔ یزد به کرمان و یزد به بندرعباس.

[←۱۳۱]

جَوَلان یا جُولان یعنی به‌رخ‌کشیدن و عرض‌اندام و قدرت‌نمایی.

[←۱۳۲]

تیر مَشقی همان فشنگِ بدون گلوله است که فقط با ترکیدن باروت، هراسِ شلیک‌کردن می‌پراکَنَد.

(nbookcity.com

دختر جوانی با سرِ برهنه و موهای کاملاً بلند در پیاده‌رو در حال حرکت بود که در آن روزها یک امر طبیعی بود. در پیاده‌رو یک پاسبانِ شهربانی به او جسارتی کرد. این عمل زشتِ او در روز عاشورا برآشفته‌ام کرد. بدون توجه به عواقب آن، تصمیم به برخورد با او گرفتم.

پاسبان شهربانی به سمت دوستش رفت که پاسبان راهنمایی بود و در چهارراه که جنبِ شهربانی مستقر بود. به سرعت با دوستم از پله‌های هتل پایین آمدم. آن‌قدر عصبانی بودم که عواقب این حمله برایم هیچ اهمیتی نداشت. دو پلیس مشغول گفت‌وگو با هم شدند. برق‌آسا به آن‌ها رسیدم. با چند ضربهٔ کاراته او را نقش بر زمین کردم. خون از بینی‌هایش فَوَران زد!

پلیسِ راهنمایی سوت زد. چون نزدیک شهربانی بود، دو پاسبان به‌سمت ما دویدند. با همان سرعت فرار کردم و به ساختمان هتل پناه بردم. زیر یکی از تخت‌ها دراز کشیدم. تعداد زیادی پاسبان به هتل هجوم آوردند. قریبِ دو ساعت همه‌جا را گشتند؛ اما نتوانستند مرا پیدا کنند. بعد، از هتل خارج شدم و به‌سمت خانه‌مان حرکت کردم. زدنِ پاسبان شهربانی مغرورم کرده بود. حالا دیگر **از چیزی نمی‌ترسیدم.**

Az Chizi Nemitarsidam
9 786229 776605